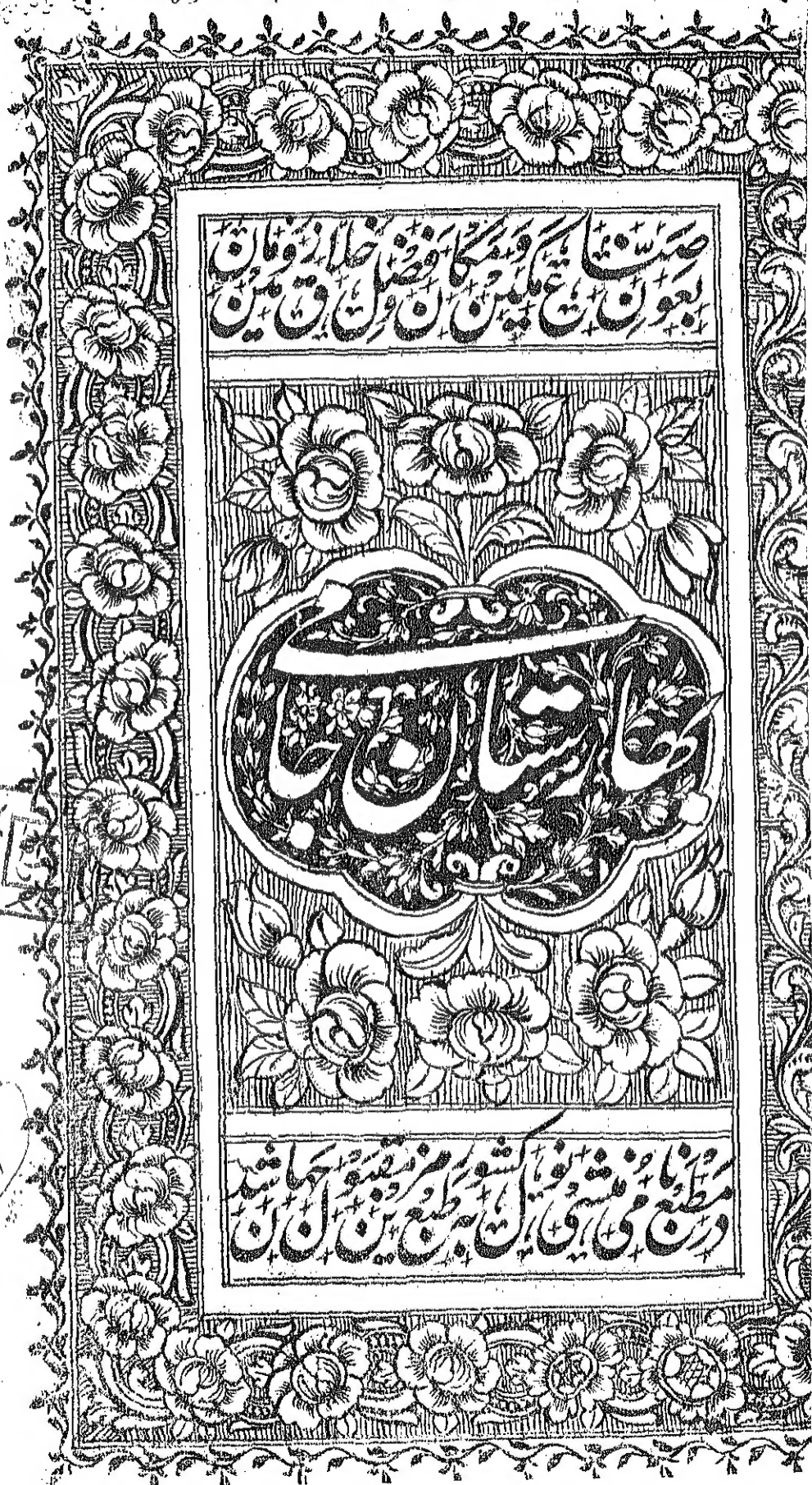


۴
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
الذي كنا لنهتدي لاه

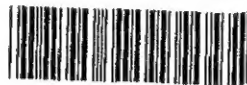


۸۴

۱۹۱۵
ع ۱۱
۶۹۱۳



M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE7912

CHECKED 260

بسم الله الرحمن الرحيم

۸/۸

21.2.90

چو مرغ امروزی با سلی ز آغاز	نه از نیروی حسد آید پیروز
بمقدار سید پریرین	فتد زمینان که دیگر بر نخیله

مزاران وستان حمد و ثنا از زبان مرغان بهارستان عشق موفاکه از سنای
انحصان فضل و احسان بحسن اصوات و طیب الحان علی الدوام خوانند و مسامح
جامع قدس ناظران مناظر الشالی ام الشهور و الاعوام رسانند قطعه



صانع را گلستان سپهر	باشد از گلشن صفتش و رسته
آلود بهر شاخ و انباش	پرستار از دور و گهر طبقه

CHECKED 1986-9

جلت عصمة جلالة و عكس كرامة كذا الخیر در سر و تجت دور
از گامی عن لیدیان بستانداری وصال و جو که مطربان بزم شهود

و معنیان عشرتخانه حسبه و جود آید قطعه

بر گل روضه ابلان که هست	گل این باغ ز رویش و رست
نیست ز اوراق چمن مرغان را	بخج و اوصاف جمالش سبقت

و علی صحبه و آلهم المقتبسين من مشکوة عاومه و احواله و الما حسبه
 نمود و می آید که چون درین وقت و پسند فرزند از چند ضیاء الدین کوفت
 عصبه عا یفضله و الی الطه و النافه با موصوفت مقتدات کلام عرب
 و انداختن قواعد فون ادب اشتغال نمود و پوشیده ماند که طفلان فرسیده
 و کوکان نادیده را از تعلیم اصطلاحاتی که مانوس طبع و مالوفت سماع ایشان
 نیست بدل خوشی و بر خاطر غبار خوشی می نشیند از برای تملیف سر و تشمیه
 خاطری گاه گاهی کتاب گلستان متبکه که شیخ نامدار و استوار بزرگوار
 صلح الدین سعدی شیرازی رحمة الله تعالی علیه و علی الممدوحه



گلستان که روضه ز بهشت	خار و خاشاک او عجیر سرشت
با بهایش بهشت را در با	فیض و ده قصه هاش کوشش ما
نکتهایش خفیه در پرده	رنگ حوزان ناز پرورده
و لکش اشعار و بلیت اشجار	از نم لطف تحقیر الانصار

سطری چند خوانده میشد در آن اثنا بخاطر آمد که تبرکات الفاظ اشرفه و تبعاع
 اشعار لطیفه و رقی چند برین منوال جزوه ای چند بران اسلوب پراخته کرد

تا حاضران را داستانی باشد و غائبان را از معانی و چون این معنی با انجام رسید
و این صورت با تمام انجامید

باغ و گنجه چه سازم زیور این رخ عروس	تا بچشم خود همکارانش فزاید زین
گشت مهرهای شنای شهر یار کامگار	نصرت نیا معزالدین کف الخافقین
اختر برج جلالت کو برج شرف	شمع برزم و دهیمورخان سلطان حسین
آسمان قدری کم چون خورشید جهان	باشد از چشم عنایتش این رخسار عین
دینان و دمه چو دوش به حاجات طلق	کم پسندد جو و او بر دمه خود عار دین

أَهْرَأَ اللَّهُ تَعَالَى أَنْصَارَهُ وَصَاعَفَ إِقْدَارَهُ وَادَامَ أَوْلَادَهُ الْكِرَامَ
تَحْتَ ظِلَالِ مُلْكِهِ وَسُلْطَانِهِ وَأَيَّامَ كَافَّةِ أَلَانَامِهِ كَيْفَ عَدْلِهِ وَإِحْسَانِهِ

قطعه گلستان که چندی کزین پیش	بنام سعد بن زنی ترساش
بهارستان من نام و کسی یافت	که شاید سعد بن زنی غداش
قطعه کزین کن برین بهارستان	تا به بسینی در و گلستانها
در لطافت بهارستان	رسته کلها دمیده ریحانها

و ترتیب این بهارستان بر هشت روضه اتفاق افتاده است هر روضه
هشت آئین مثل برنگ یکدیگر از شقائق و بوی دیگر از ریاحین و شقائق
از پایمال خزان بر زم و گه و نه ریاحینش را از دست بر و پیر و اندکی قطعه
دمیده مرغ و دشت در جوانی

<p>ز شبنم لاله را خوش بر بنا گوش عزیز الدمع مع عین الشوائف اشارت میکند و گس که می نوش همی رسم که از لطف اشارت</p>	<p>از بهر آن غنچه را می در صراحه کثیر القضا عن نقر الاقاسم فان العفو للزلات ماسیه کند پیرایه کانا مباح</p>
<p>التماس از تماشا میان این یاض که خالی از خار ملاحظه اعتراض و خاشاک مطالبه اغراض اند آنکه چون بقدیم اتمام بر اینان بگذرند و بنظر اعتبار و رینا بنگرند باغبان را که در تربیت شان خون جگر خورده است و در نقاشی آن جان شیرین بر لب آورده بدعائی یکوتند و به شنائی شاگرد دند قطع</p>	<p>در سایه شبنم یا میوه پچینند راه کرم سپار و رسم دعا گزینند همواره از خدایه و ز خودتی نشینند جز نام او نکوید چیز روی او نشینند</p>
<p>هرگز نیکوچنان زیر تاز و زین ختان آن به که پیش آرد آئین حق گزاری گوید که بنده جامی کین و ضحاکت یاب جز راه او نبوید جز وصل او بخوید</p>	<p>در سایه شبنم یا میوه پچینند راه کرم سپار و رسم دعا گزینند همواره از خدایه و ز خودتی نشینند جز نام او نکوید چیز روی او نشینند</p>
<p>روحیه در شکر احسن حیدر است این بی بیان راه پیرایه نشینان با کایت سید الطائفه جنید قدس میگوید که حکایات المشائخ جند تن مجتهد اند یعنی سخنان مشائخ نور علم و معرفت است از شکر است از شکر بای خدای تعالی بکشور هر دل که عنان عزیمت با محافل نفس و هواری روی در سندیست باید قطع</p>	<p>روحیه در شکر احسن حیدر است این بی بیان راه پیرایه نشینان با کایت سید الطائفه جنید قدس میگوید که حکایات المشائخ جند تن مجتهد اند یعنی سخنان مشائخ نور علم و معرفت است از شکر است از شکر بای خدای تعالی بکشور هر دل که عنان عزیمت با محافل نفس و هواری روی در سندیست باید قطع</p>

چو زور پرول مرد خدا پرست آرد	هجوم نفس من هوا اگر سپاه شیطانند
چه تاب آنکه بران هنر نان شکست آرد	هجوم خود حکایات رہنمایان را
خداي تعالی بار رسول خود علی اسم علیه وسلم خطاب میفرماید که انحنی نقض علیک من	خداي تعالی بار رسول خود علی اسم علیه وسلم خطاب میفرماید که انحنی نقض علیک من
انکیرا لیسئل ما انت شئت به فواء لک یعنی میخوانم بر تو قصه ها بپایان تا دل ثابت گزینم بران	انکیرا لیسئل ما انت شئت به فواء لک یعنی میخوانم بر تو قصه ها بپایان تا دل ثابت گزینم بران
شرح قصه دوم عارفان حیاتش ده	قطع چو پیوسته است زنی ارادت زده
شرح قصه صاحبان باتش ده	گوشت و سحر اول است ز جنبش طبع
پیر هرات قدس سره اصحاب خود را وصیت کرده است که از هر پیری مخفی	پیر هرات قدس سره اصحاب خود را وصیت کرده است که از هر پیری مخفی
یا گیسو پرید و اگر نتوانی بد نام ایشان یاد داری تا بصره یا بهیدر با نغمه	یا گیسو پرید و اگر نتوانی بد نام ایشان یاد داری تا بصره یا بهیدر با نغمه
وز نامه و پیغام تو سیب بار و عشق	آنی تو که از نام تو سیب بار و عشق
آری ز در و بام تو سیب بار و عشق	عاشق گرد و هر که بگویت گذرد
در خبر است که خدای تعالی فروای قیامت باینده آری و بیایگی شمرنده گوید که فلان	در خبر است که خدای تعالی فروای قیامت باینده آری و بیایگی شمرنده گوید که فلان
و یا عارفان و فلان محله می شناختی گوید آری می شناسم فرمان رسد که ترا بوی بخشیدم قطعه	و یا عارفان و فلان محله می شناختی گوید آری می شناسم فرمان رسد که ترا بوی بخشیدم قطعه
که ز نعم گام ارادت بقامات وصول	قدر من صفت عشاق تو زان بیشتر
بس بود نامه اعمال مرا مهر قبول	در دلم نقش شده نام گدایان درت
حکایت سری قحطی قدس سره و چند لاکاری فرموده بوجوب نخواه او تقییم	حکایت سری قحطی قدس سره و چند لاکاری فرموده بوجوب نخواه او تقییم
منو و کاغذ پاره بوی انداخت در وی نوشته شده	منو و کاغذ پاره بوی انداخت در وی نوشته شده
و یقول انکیرا لیسئل ما انت شئت به فواء لک	حادی یا یحیی و فی الیاس

<p>آبِ کُنْجِ خِدا اِلانِ تَفْکَارِ قِیَمِ رباعی خونِ بیکریم از تو چہ پنهان دارم هر چند دلی بوصلِ شادان دارم</p>	<p>وَنَقْطَةِ حَبْلٍ وَتَجْرِی کز بحرِ چو این دو چشمِ گریان دارم صد دلِ غمِ برانِ ریمِ بجران دارم</p>
<p>کہ فی التَّجَارِ وَکَلَّافِ اللَّیْلِ فَرِیْحِ شعری شبِ تیرہ نہ روزِ زامہ و آہ</p>	<p>وَتَمِ حَنِیدِ قَدَسِ کَویدِ رُوزِی بِنِجَانِہِ تِیْرِی در آمدِ مِیْنِ بَیْتِ مِیخِوِندِ وِ سِکِیْرِ بَیْتِ شَعْرِی فَلَا اَمَلُ لِي اَطَالَ اللَّيْلُ اَمْ قَصُورًا خواہی شبِ مِیْنِ دراز و خواہی کوتاہ</p>
<p>حکایت علاجِ راقِدِ سِرِّ پِیْدِ نَدِ کہ مِیْدِ کِیْسِتِ کُفْتِ مِیْدِ آنِ سِتِ کِیْمِ اَوْنِ خِشْتِ بَیْضِ عینِ انشاءِ قُصْدِ خود ساز و تابوی نرسد ہیچ چیز نیار آمد و ہیچ کسبِ سِرِّ دَاز و رِیَا</p>	<p>بهر تو بہرِ بَر و بَحَرِ بَیْشَافْتِ اِیْمِ از ہر چہ رسیدِ پِشِ و نَافْتِ اِیْمِ</p>
<p>حکایت ابو ہاشمِ صوفیِ قَدَسِ سِرِّ کُفْتِ اِستِ کُہِ لَیْلِ بَنُوکِ سَوزِ نِ اَزِ چِ کُنْدِ نِ آسمانِ کِیْسِتِ اَزِ زِیْلِتِ کُہِ اَزِ دِلِ بَیْکُنْدِ نِ قُطْعِہ</p>	<p>ہامونِ بَیْرِ بَیْدِ کُہِ بَیْشَافْتِ اِیْمِ تارہِ بَحَرِ بَیْمِ و صِلِ تَوِیافْتِ اِیْمِ</p>
<p>لافِ بی کبریِ مَزْکِنِ اَوْنِ شَانِ بَیْئِ وزِ دِرونِ کُرونِ مِیْنِ کِیْمِ اَزِ اَکْزَانِ</p>	<p>در شبِ تارِ کِیْمِ سَنَکِ سِیْمِ پِنهانِ سِتِ کُہِ رَا کُنْدِ نِ سَوزِ نِ اَزِ مِیْنِ آسْمَانِ سِتِ</p>
<p>حکایت ذوالنونِ قَدَسِ سِرِّ پِشِ مِشَلِ مَغْرِبِ فِتِ بَیْجَتِ مِثْلِہِ کُفْتِ ہر چہ آمَدِہِ اِگرِ آمَدِہِ کہ عِلْمِ اَوْلِیْنِ اَوْنِ اَخِرِیْنِ بَیَا مِوزِی اِیْنِ اِخْوَ رُوئی نِیْسِتِ اِیْنِ خَالِوِیْنِ اِیْنِ وَ اِگرِ آمَدِہِ کہ اَوْرَا بَیْجُوئی اَسْجَا کہ اَوْلِ کَامِ ہر گِزِ فِتِ اَوْنِ حِوْصِ اَسْمَا بِلِوِ قُطْعِہ</p>	<p>دشمنِ تارِ کِیْمِ سَنَکِ سِیْمِ پِنهانِ سِتِ کُہِ رَا کُنْدِ نِ سَوزِ نِ اَزِ مِیْنِ آسْمَانِ سِتِ</p>

زین پیش بردن ز خویش بنداشت	در غایت سیر خود کمان داشت
اکنون که ترا با منم آست و انم	کاندرت دم نخست بگذاشت
حکایت پیر پرت گوید او با جوینده خود همراه است دست می گرفته و طلبش پیتا زور با	
آنکه بی نام بهشت مرز و نه نشان	دست گرفته مراد عقب خویش نشان
اوست است من پاپی سبز بهر جا که نو	پای کوبان ز پیش میروم و پیش نشان
حکایت فیض علی عیاض قدس سره گوید که حق سبحانه و تعالی را بدوستی می پرستم که شکوهم	
که من پرستم بعضی ازین طائفه پرسیدند که سفاک کیست گفت کسی که حق را بر ایم و سب	
پرستد پس گفتند تو چون پرستی گفت بهر دوستی می طربم خدمت طاعت دایم و قطعه	
کی شود سوز و فقیل عشق زیر تیره خاک	زانکه این آتش ز جان و شر او خاست
چون تواند عاشق از طوق قنایت کشید	قمری آساطوق و از گردن او خاست
رایج جانان در تود ورنه توانم بود	قانع به بهشت و حور نتوانم بود
سر بر در تو بکسم عشقم نه بسند	زمین در چشم صبور نتوانم بود
حکایت معروف کرخی قدس سره گفته است که صوفی اینجا همانست	
تقاضای همان بر میزبان جفاست که میمان با و بس نظر نه تقاضی قطع	
همان توام و صفا را باب ارادت	بنشسته بهر چویند که آید ز تور خ
به ناه و نه خوان کرمت و دیده آید	انعام ترا مستظر هم فی مستقاضی
حکایت بایزید را پرسیدند که سفت که است و نه رض که ام	

فردود که سنت ترک و نياست و فرض صحبت مولی نظم	
ای که در شرع خداوندان حال	می کنی از سنت و فرض ضم سوال
سنت آندرخ زدنی بافتن	فرض راه تهرب مولی یافتن
حکایت شبلی را قدس سره شور در سرافتاده به بیمارستان بردند جمعی بنظر آید رفتند پرسید که شما کیا نی گفتند دوستان تو سنگ برداشت و حمله کردی بکشتن گفت باز آید ای عیان کن دوستان از دوستان نگریند و از سنگ جنای شان پر سیر قطعه	
آنست دوستدار که هر چند دشمنی	ببند زد و دست بیش شود و دستدار
بر سر هزار سنگ جفا که خور دازد	گرد و بنای عشقش از ان ستوار تر
و هم از وی آرد که قوی بیمار شد خلیفه طبیب تر سارا بجا بخت می فرستاد و از وی پرسید که خاطر تو چه میخواهد گفت آنکه تو مسلمان شوی گفت اگر من مسلمان شوم تو نیک بشوی و از بستر بیماری بر میخیزی گفت آری پس ایان بروی عرض دوی ایمان آور شلی از بستر برخاست بروی از بیماری اثری نماند پس دو پیش خلیفه همراه رفتند و قصد باز گفتند خلیفه گفت پسند آید که طبیب پیش بیمار فرستاد من خود بیمار را پیش طبیب فرستاده بودم بگو که از هجوم محبت مریض شد	
چون بر سرش طبیب بهشتی نهاد قدم	داند طبیب خویش لقای حبیب
حکایت سهل عبدالستری قدس میگوید که هر که پا د او کند بهشتی آن باشد که چه خورد و دست وی بشوی قطعه	

هر که خیزد باده از خواب نبود بر سرش دست چنان چادر و پایی از سر بر کشید	جز خیال خورد و آیین بیداری مجوی تا بخوان و سفره آرد و دست استی شوی
حکایت ابوسعید خراسانی که در او اکل حال راوت محافظت هر وقت خود بیک روز بیایانی درآمد و میرفت از قفای من آواز چیزی برآمد دل خود را از التفات آن و چشم خود را از نظر آن نگاه داشتیم بسوی من آمد تا بمن نزدیک شد و دیدم که در دست عظیم پیش من بالا آمدند من بایشان نظر کردم نه در وقت آمدن و نه در وقت رفتن و آمدن قطع	
کیست دانی صوفی ز رنگ تفرقه گسله رشته سترش جانان که بفرص	آنکه دارد و بیک رنگی درین کلخ دورنگ ره بر و گیر و یک رنگ و دیگر سو پلنگ
قدیم وی گفته که هر که گمان برد که بکوشش توان سید رنجی کشید پیوده و هر که تصور کرد که بی کوشش توان سید جز راه آرزو نی پیونزیر که گورنگرفت که دوید لیکر گوی آن که نیست و دوید	
قطعه از رنج کسی به گنج و صلت نرسید هر کس که دوید گورنگرفت بدست	وین طرفه که بی رنج کسی گنج ندید لیکن گرفت گور خور آنکه دوید
حکایت ابوسعید خراسانی که در او اکل حال راوت محافظت هر وقت خود بیک روز بیایانی درآمد و میرفت از قفای من آواز چیزی برآمد دل خود را از التفات آن و چشم خود را از نظر آن نگاه داشتیم بسوی من آمد تا بمن نزدیک شد و دیدم که در دست عظیم پیش من بالا آمدند من بایشان نظر کردم نه در وقت آمدن و نه در وقت رفتن و آمدن قطع	
رباعی چون لهر مان پیوده رو نماید در جمله جهان پیوده شود باکی نیست	کس نتواند که پیوده زو بکشد آنجا که بی جلوه جمال آراید
حکایت ابوبکر واسطی که در او اکل حال راوت محافظت هر وقت خود بیک روز بیایانی درآمد و میرفت از قفای من آواز چیزی برآمد دل خود را از التفات آن و چشم خود را از نظر آن نگاه داشتیم بسوی من آمد تا بمن نزدیک شد و دیدم که در دست عظیم پیش من بالا آمدند من بایشان نظر کردم نه در وقت آمدن و نه در وقت رفتن و آمدن قطع	
گوید و درم نیستی خود درستی او مستورست قطعه	

هر که گوید که بان جهان نزدیکم	باشد آن دعوی نزدیکی او از دوری
و آنکه گوید که از دورم آن دوری	هست در پرده نزدیکی او ستوری
حکایت ابوالحسن تو سنجی قدس سره گفته است که در دنیا هیچ ناخوشتر نیست	از دوستی که دوستی دی از برای غرض باشد یا عوض رباعی
عاشق که ز بهر دوستی ادی خواهد	یار در جملش ایستادی خواهد
ناکس تو کس نبود در عالم	کز دوست بجز دوست ادی خواهد
حکایت بوعلی قاف قدس سره گوید که در آخر عمر چندان دردی بروی یار	بود که هر روز به بام برآمدی و روی بر آفتاب کردی و گفتی که ای سرگردان ملکوت
امروز چون بودی و چون گذرانیدی هیچ جای برانده و کین این صفت یافتی هیچ جا	از زهر روز بر شدگان این واقعه خبر یافتی ازین مجلس سکینتی تا آفتاب و شدی سبک
ای مهر کنیت چو نتو عالم گردی	زین ره رویم به بخش راه آوردی
امروز که از دیدی کاند ر ره عشق	بر رخ پوشش کردی در دل آوردی
حکایت شیخ ابوالحسن خرقانی قدس سره روزی با صاحب خود میگفت	که چه بهتر بود گفتند شیخا هم تو بگوی گفتی که در همه وقت یار او بود رباعی
دارم دل که با هر اندیشه که داشت	جز یاد تو بصرم خاطر نگذاشت
یاد تو چنان شد و گرفت که درو	کنجانی هیچ چیز دیگر نگذاشت
حکایت شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سره را پرسیدند که تصوف چیست گفت	آنچه

در روزگار
دشمنان و دوستان

در سرکاری بنی و آنچه در کف واری بدست و آنچه بزر آید بنی ریاست	
خواهی بصوفی گری از خود بره	باید که هواد هوس از سر بنی
وان چیز کرداری بکف است	صد زخم بلا خوری و از جان
حکایت او هم قدس سره گفته است جو اندوی آنست که برادران جو درامعه و در کار در فلتی که واقع شود از ایشان با ایشان چنان معامله کنی که از ایشان چیزی باید خواست قطعه	
جو اندوی دو چیز است ای جو اندو	بگویم گوش نه تا گویت راست
یکی آن که در فیتان در گذاری	اگر یک خطه بینی صد کم و کاست
دوم آن که تو نایب سیچکاست	چنان کاری که باید در شان نخواست
حکایت بشر حافی رحمه الله علیه امریدی پرسید که چون نان بدست آرم نسیدم که بکدام ناخوش خورم فرمود که نعمت عافیت یار و آرد آن اناخوش حکا قطعه	
چونان خشک نمیش خوردیش ناداری	که روح را دهد از خوان فست بر پوشی
بنان خورش چو شو طبعش آفران نال	چو ذکر عافیتش نیست هیچ ناخوشی
حکایت شقیق بلخی قدس سره گفته است پر هیز از صحبت تو نکرانکه چون دلت باو پیونگرفت و بداده او خورسند شدی پروردگاری گرفتگی غیر خداست	
قطعه که در آمد تو نگری با تو	بهر روزی مکن با و پیوند
سکری را کفیل خود شمار	مدیر را خدای خود پیوند
حکایت یوسف ابو الحسن قدس سره گفته است همه نیکو نهاد و خانه	

و کلیک آن تواضع و فروتنیست همه بدیدار خانه ایست کلیک آن مالی و نیست قطعه	
آن خانه را کلیک بغیر از فساد و تنی و آن را کلیک نیست بجز مالی و تنی خود را بجز نفس و نفسش نیست	جمعت خیر ما همه در خانه و نیست شر ما بدین قیاس بیک خانه نیست جمع مان چست یا طاکن که نلفزی نرا خیر
حکایت سمون محبت قدس سره گفته است بسند در محبت خداوند صافی نشو و تا بر همه عالم زیسته نیفکند قطعه	
چشم امید بحوران بهشتی نهی تا بر آفاق همه قسمت شتی نهی	گر کف جای بدل عشق جمال ازلت کی سلم شود عشق جمال ازلی
حکایت ابوبکر و راق قدس سره گفته است اگر طمع را پسندد پر تو کیست گوید شک مقدرات کرد کاری اگر گویند که پیشه تو چیست گوید بخت حرمان گرفتاری	
اگر پی طمع را کت پدر کیست و گر گوید که کارت چیست گوید	بگوید شک در امت دار الهی ببخندهای حیران عمر کاهی
حکایت شیخ بوعلی رودباری قدس سره گفته است که تنگت بر بندها نامعاشرا نیست	
هر کجا بونی ز وصل یار نیست تنک ترا و صحت اغیار نیست	قطعه گرچه زندانست بر صاحبان هیچ زندان عاشق مشتاق
حکایت ابراهیم خواص قدس سره گفته است رنج مکش در طلب آنچه قسمت ازلی برای تو کفایت کرده اند و آن در نیست ضائع کردن آنچه از تو	

طلب کفایت کرده اند و آن انقیاد احکام الهی است از او امر و نواهی قطع	
قسمت رویت را زل کرده اند	چند سپه روی پرانگی
فائده ندهد گیت پسند گیت	سیرکش از قاعده بندگی
حکایت شیخ العباس قدس سره دروشی را دید که جامه خود را میزدخت هر دو در	که راست نیامدی بکشادی و باز بدو ختی شیخ فرمود که این جامه بگریست است یا
صوفی که خرقه و وزیش باز است	گر بخیه بفرستند خوش گار است
و جنبش طبع دست او چمن باند	هر رشته و بنیداش بت و نال است
حکایت خضری قدس سره گفته است الصوفی الذی لا یوجد بعد	عند مائه و لا یهدم بعد و وجود یعنی صوفی نیست که چون از وجود طبع
خود فانی شود و دیگر بآن باز نگردد که الفانی لا یرد بعد از ان	چون بوجد و حقانی و بقا بعد الفناء مستحق گردد و دیگر فانی نگردد و با
خوش آنکه چو نیست شذرین عشق مجاز	و گیر بوج و خویش تن ناید باز
زان پس چو وجود یافت آن مایه ناز	جاوید برود و عدم گشت فراز
حکایت خواجه یوسف همدانی قدس سره وقتی در نظامیه بغداد وعظ	میکفت فقیهی معروف ابن البقار خاست و سله پرسید گفت بنشین که
در کلام تو را آنچه کفری بینم شاید که مرگ تو در دین اسلام نبود	بعد از آن مدتی آن فقیه نصرانی شد و در دین نصاریت برگشت

هر که بینی که پس پرورش قفس راورا	در صفت نده دلالان نام بارشاد و رود
پای دعوی بسراوسه خواجه مباد	که ازین بی ادبی دین تو بر باد رود
حکایت خواجه عبد الخالق عجز دانی رحمة الله علیه روزی درویشی پیش او گفت که خدای تعالی مرا خیر گرداند میان بهشت و دوزخ را اختیار کنم زیرا که بهشت مراد نفس است و دوزخ مرا خدای تعالی خواجه ازین سخن روگردانید و گفت بنده را باختیار چه کار هر گجا گوید که رویم هر گجا گوید باشیم قطع	
کار بی اختیار خواجه کمن	ای که واری به بندگی اترار
هر گجا اختیار خواجه بود	بند گان ابا اختیار چه کار
حکایت خواجه علی منشی ابرسید که ایمان چیست فرمود که در پیوستن قطع	
هر که ایمان ترا کنند و پیوستن گفت	باید آن توان سندیده از و پیوستی
حاصل معنی آن کنند پیوستن چیست	یعنی از خلوت کنی دل بخدا پیوستی
حکایت بهاء الدین نقشبند را رحمة الله علیه پرسیدند که سلسله کجاست که کجاست سلسله فرمودند که از سلسله کس بجائی نرسد را با عی	
از ولق و عصا صدق صفائی نرسد	وز بجه بجز بلوی رپائی نرسد
هر دم بکجاست مگو سلسله ات	که سلسله هیچکس بجائی نرسد
خوش و درم در شرح شقائق و قانون حکم که شجاعت کرم در برین حکما	

واراضی خاطرشان خا و بشرح و بیان آن مطاوی فاطرشان پیرا

عامل کسی گویند که حقیقت چیزها آن قدر که تواند بداند و عمل مقتضای آنچه تعلق بعلم دارد
ملکه نفس خود گرداند و ربا عی

خوش آنکه تو ترک حظ فانی کنی	تذیب رقای جاودانی کنی
کوشش کنی و هر چه بتوانی کنی	وانی پس از آن هر چه ندانی کنی

حرکایت اسکن در و آوان همتگیری بحیله تمام حصاری بکشاد و بویان کن آن
فرمان او گفتند آنجا حکیمی است و انا و بر حل مشکلات توانا ویرا طلب داشت شکلی
از قبول طبع دور و طبع اهل قبول از و نفور گفت این چه صورت غریب است
و بیکی صیب حکیم از آن سخن برآشت و خست دان در گفت گفتم قطعه

طعمه بر منجن بصورت زشت	ای تھی از فضیلت و انصاف
تن بود چون غلاف جان شمشیر	کار شمشیر می کند نه غلاف

و دیگر گفت هر که را خلق با خلق نه نیکوست پوست بر بدن زندان اوست
چنان از وجود خود در تنگنا نیست افتاده که زندان جنب آن نه متگاهست کشاده

قطعه کسی که با همه کس خوی بد بکار برد	همیشه در کف صد غصه مستحق دانش
مکوشد که زندان مقام او گردان	که پوست بر تن بدخوبست زندانش

و دیگر گفت حسود همیشه در نجاست و با پرود کار خود متین نه سنج که هر چه

دیگر ان را قسمت است که بر روی بند و هر چه نصیب نیست از آن بند قطعه	
اعتراض است بر احکام جهاندار حکیم	عادت مرد حسد پیشه که خاکش بدین
هر چه پسند کفت غیر فغان ندارد	که چرا او بوی نی سبب آزار نه بین
دیگر گفت خردمند کریم مال و دوستان پیشمار و دلی خرد لیم از برای دشمنان بگذار قطعه	
هر چه آمد بدست مرد کریم	همه در پای دوستان افشانند
آنچه انداخت سفله طبع لیم	بعد مرگ از برای دشمن ماند
دیگر گفت با بخردان در هرزل و فوسل و سختی بروی بزرگی ز تختن ست و غبار ذلت و خواری اینختن قطعه	
ای که بر سفله در بجامه	نام رستم بگر گیت برود
مشو افسوس همیشه بخردان	ورنه فخر بزر گیت برود
دیگر گفت هر که بازیرستان شود مشقتی بر دست گیر دور که کویت برستان قطعه	
دلا گوش کن از من این نکته خوش	که مانند ست در گوشم از نکته دانان
که هر گوشه تیغ نامهربان	شود کشته تیغ نامهربان
سکندر گوش خویش از آن جواب حکمت دریافت دناش چون گوش خود بر جواسه کرد و عنان از خردانی آن حصار بر تافت حکایت میکند را فریدون که در زمین شفتت جز تخم نصیحت نکشت لهر زندان خود این توفیق نوشت که صفحیات ایام حیفه اعمار است این نویسنده جز آنچه بهترین اعمال و آثار است	

<p>قوله منته و هر بود و فتر عمر همه خلق ختم آنکس که برین فتر پاک از همه جوت</p>	<p>اینچنین گفت خرومت که از شیشه کجاست ز تم خیر کشید و اثر خیر گذاشت</p>
<p>حکایت یکی از حکما گفته که چهل دفتر حکمت نوشته باو متفق نگشته چهل کلمه از آن اختیار کردم از آن نیز هر بدست نیاوردم چهار کلمه از آن برگزیدم و در آن یافتم آنچه میطلبیدم اول آنکه زنان را چون مردان محل عتسما و مکر و آن زیرا که اگر چه زن از قبیل معتد ان آید انان قبیل نیست که معتد را شایسته قطعه</p>	<p>عقل من ناقصست و دانش من گر بدست از وی عتسما بگیر</p>
<p>دوم آنکه بال مغر و مشو اگر پیسار بود زیرا که عاقبت پایمال حوادث و ز کار شود</p>	<p>هرگز ش کامل اعتقاد مکن در نگو هست عتسما و مکن</p>
<p>قوله منته و هر بود و فتر عمر همه خلق ختم آنکس که برین فتر پاک از همه جوت</p>	<p>اینچنین گفت خرومت که از شیشه کجاست ز تم خیر کشید و اثر خیر گذاشت</p>
<p>قوله منته و هر بود و فتر عمر همه خلق ختم آنکس که برین فتر پاک از همه جوت</p>	<p>اینچنین گفت خرومت که از شیشه کجاست ز تم خیر کشید و اثر خیر گذاشت</p>
<p>قوله منته و هر بود و فتر عمر همه خلق ختم آنکس که برین فتر پاک از همه جوت</p>	<p>اینچنین گفت خرومت که از شیشه کجاست ز تم خیر کشید و اثر خیر گذاشت</p>

حکایت ابن مقفع گوید کتب خانه حکمای هند بر صد شتر یکشیدند ملک ایشان استعدا اختصار کردید و شتر بار آوردند و بتکرار همه علیه چهار کلمه قرار گرفت کلمه اول و ولایت و شاهان	
ثقلم چو کرد و شاه عالم عدل بشه	نشو و آسایش که همیشه
چونالدیک بر لے از سینه نشی	نشو و یک سر ز نش او طلم کیشی
بنای داد باشد تیج بر تیج	عدل سپایدش دیگر تهنه تیج
کلمه دوم در وصیت رعیت به نیکوکاری و قسریان باری مختصر	
تشم ظلم شاه نافرمانی مردم بود	چو چوکاری حاصل آن کشته گی گم بود
کلمه سوم در محافظت صحت ابدان که تا کس نه نشوند دست بطعام نیارند و چون بخورند پیش از آن که سپهر شوند دست از طعام بدارند	
آن که در سباب پری پریزی	وزننگ طبیبان و غل کبریزی
ناکشته تقی معده بخوان نشینی	زان پیش که معده پر کنی بر خیزی
کلمه چهارم نصیحت نان که چشم از روی بیگانگان و رواند و روی از چشم نامحرمان استوار	
قطعه نان آن بود که هر کس نیست محرم او	اگر چه مردم چشم ست و نمی نماید
بروی هر که نه جنت نیست که بچسب	بود چو ماه فلک طاق چشم کشاید
حکایت چهار کلمه است که چهار پادشاه پیرداخته اند که گویا یک تیر است که از چهار کمان انداخته اند اول کسری گفته است که هرگز پشیمان نشدم از آنچه گفته ام و بسیار گفته که از پشیمانی در خاک و خون خفت ام قطعه	

از ستر سبز پشیمان نشد که	پس فاش شد سر که پشیمانی آورد
خامش نشین که جمع نشستن بجا شد	بهتر گفتنی که پشیمانی آورد
و قوم قیصر روم فرموده است که قدرت من بر ناکفته بیش از است	که گفته یعنی آنچه نگفته ام بتوانم گفت و آنچه گفته ام نتوانم نفی قطعه
هر چه افشای آن بود دشوار	با سرفشان گو با ساسانی
کا آنچه دارم نهفته بتوان گفت	و آنچه گفتی نهفته نتوانم
مقوم خاقان چین و چین یعنی چین انده است که بسار باشد که پشیمان	گفتن سخت تر از پشیمانی نهفتن قطعه
هر ستر سبز که افتد بخاطر	سرعت کن بوج بیانش بکاشتن
ترسم شود غر است اظهار آن ترا	مشکل تر از ند است پوشیده داشتن
چهارم ملک هند بدین نکته زبان کشاده است که هر حرفی از زبان من بسته است	و دست تصرف از خود بسته است هر چه گویم مالک ایم و اگر نخواهم گویم اگر نخواهم گویم
قطعه سخن روی راز و فاش و نهان	مشلی نیک بر زبان رفت
کین چو تیر بسته مانده در قبضه	وان چو تیر بسته از گمان بسته
حکایت ملک هند خلیفه بغداد تحفه فرستاد و همراه آن طبعی فیلسوف	به هارت طب و حکمت موصوف پیش خلیفه پادشاه است و گفت که سه خبر آورده ام
که چیز ملوک را نباید و جز سلاطین را نشاید فرمود که آن کدام است گفت اول	

خضابانی که موی سفید را سیاه کردند بوجی که برگزیده نشود و موی نکره و دود و موی جوانی که هر چند طعام خورد و مسوده گران نکرد و مزاج از اعتدال نرفتند سوم ترکیبی که بیشتر قوی گرداند و رخیست بسیار شربت آورده و از نگرانان نه خضبت بصر خیزد و نه نقصان قوت پذیرد و خلیفه زمانی تامل کرد و گفت من از این داناتر می انگاشتم و دیگر کسی پیش من اما آن خصامب که گفتی صراطی غرور و پیرایه کذب نه زور است سیاهی موی ظلمت است و سفیدی آن رست چه نادان کسی که در آن گوشه که نور را بظلمت پوشد و قطع

ابلی که سبکست موی سفید خود سیاه	از پی پیری جوانی را هم یاد و امید
پیش و نایان که در بند شکار و پوست اند	کی بود ز غوغ سیاه رار و لون باز سفید

و آن چون که ذکر کردی من از آن قبیل هستم که طعام بسیار خورم و بدان لذت گیرم چه از آن ناخوشتر که هر لحظه بجائی باید رفت که در دنا دیدنی باید دید و ناشنیدنی را باید شنید و نابویدنی را باید بوسید حکما گفته اند که گرنگی چهار سیست مزاج و شیراب و طعام آنرا داده علاج نادان کسیکه باختیار خود را بیمار سازد تا باضطرار تیار افتد و قطع

می گشت کسب اشتها خواج	تا بدان خشمه در مزاج گشت
و آن که آن رخت از بخت و خام	هر چه باید آن علاج گشت

و آن ترکیب که گفتی مباشرت با زنان شعیبه است از جنون از قاعده خرد دور است که خلیفه روی زمین پیش و خست کی بدوزانو در آید و تسون چای پوسی نماید و قطع

ای نه لاف خرد چند بشهوت گیری	اکیس و شام و زنجیر جنون چنبانی
------------------------------	--------------------------------

چہ جنون باشند ازین پیش رنگی	بشینی بسد زانو و کون جنبانی
حکایت و محاسن سری ستم از حکما جمع آمدند فیلسوفی از روم و حکیمی از ہند	و پورچہر تا سخن با تبار رسید کہ سخت ترین چیز با حقیقت روی گفت پیری وستی
و ناداری و تنگدستی بندی گفت کہ تنج سیما را باند و ہبیلد پوزر چہ گفت نذری	اجل بادوری از حسن عیسی معلوم بقول پوزر چہ باز آمدند قطعہ
پیش کسی از خوردند حکیمان فیت	سخن از صفتین معوج درین بجا غم
آن کی گفت کہ پیاری داند و دران	وان و کر گفت کہ ناداری و پیریت ہم
سوی گفت کہ تو را اجل و سوی عمل	یاقبت فت تہرج سوم حکم حکم
حکایت حکیمی را پسیدند کہ آدمی زادہ کے بخورون شتابد	گفت تو انکہ ہر گاہ کہ گرسنہ شود و در ویش ہر کہ بیاید قطعہ
بخور چند انکہ نند خانہ تن	ز پیشی و کے رود رخسہ اطمی
اگر داری بخور گاہی کہ خواہے	و گر نہ باش ہر گاہے کہ یادی
حکایت حکیمی پس را گفت باید کہ بآد از خانہ بیرون نیائی تا نخست بطعام	لبکشائی زیر کہ سیری تخم علم و زبار نیست و گنگلی ہایہ خشک مغزی سبک با لیبست قطعہ
غوی خود را ز روزہ تیس نہ کن	کز ہمہ علم و بردبارے بہ
چون شود روزہ سایہ آزار	روزہ خواہے ز روزہ داری بہ
حکمت چون گرسنہ باشی ہر آتش یانان از طبیعت تو شہوت آن	

خمس نزد و با آشنایان که نشینی طامعه تو در ایشان آویزد و قطعه	
هر چه یابنی بجان از تر و خشک	بکران تا حد شمع بخورس
تا طعم کسان هوس نکنی	وز عطای خسان طمع ببر
حکمت چون میزبان بر کس از خوان نمشیند و خود را در میان بیند طمراز	
جگر خود خوری به که از نان او و شمع است از خون خود آشنایی که از خوان او	
هر که گوید خوان و نان من بکش	پای خویش از خوان دست از نان او
تره کز بوستان خود خورس	خوشت ترست از همه به بیان او
حکمت پنج چیز است که بهر کس داده اند ز نام زندگانی خوش به دست او	
نهاده اند اول صحت بدن دوم ایمنی نسوم و صحت رزق چهارم رفیق شفیق	
پنجم فراغت هرگز از این محروم گردند و زندگانی خوش بروی او بر آوردند و قطعه	
به پنج سیر به باب زندگانی خوش	باتفاق حکیمان شهرة آفاق
فراغ و ایمنی و صحت کفاف معاش	رفیق خوب سیر به دم نکوا خلاق
حکمت هر نعمت که مرک زوال پذیرد آن را خردمند در حساب نعمت نگیرد	
و عمر اگر چه دراز بود چون مرک روی ننود از آن درازی چه سود فوج علیه السلام	
هزار سال در جهان بسر برده است امروز پنج هزار سال است که مرده است	
و در نعمتی راه بود که جاودانه باشد و از آفت زوال برکانه قطعه	
بزد مرد و انا نعمت است	کز و جانت بود جاوید مسرور

ز سیم و زر که چون گورت بود جا	بماند سپهر سنگت بر سر گور
حکمت بزرگتر را بر سپهر بند که کدام پادشاه پاکیزه است گفت آنکه	پاکیزه گان از وی ایمن باشند و گناه گاران بر سر بندیت
شاه آن باشد که روشن خوار و بجز بود	نیکو آن را حال نه و نیکو بد اندازد بود
حکایت حجاج را گفتند که از خدای تعالی بترسم یا مسلمانان ظالمین او	بغایت فصیح بود و بنهر بر آمد و گفت خدای تعالی مرا بر شما ترس مسلمانان است
اگر من میرم شما بعد از من از ظلم نخواهید رست باین فعلی که شما راست خدا را	راست من بند گان بسیار اند اگر میرم باشد که کسی بدتر از من بیا قسط
خواهی که شاه عدل کند عدالتش با تو	و کار خود که میسر که گشت و راست
شاه آینه هست هر چه می بینی اندر	پیر تو گفتند قانع کار و راست
حکمت پادشاهی از چینی طلب نصیحت کرد و حکیم گفت مسئله او تو بر هم می افکند	چوب گویی که ز راه و ستر میداری یا خصم را گفت ز راه گفت چیزی را که دوست
میدان یعنی ز راه را بیکداری و کسی را که دوست میداری یعنی خصم را با خود	می بری یا پادشاه بگریست گفت نیکو بند راوی که همه پند ماورین در دست قسط
هزار گونه خصومت کنی بکلک جهان	ز بس که در هوس سیم و زر و وی زر
بیهوشی و سستی روی تو خصم صاحب آن	که گیری از کفش آنرا بطلیم و چیکه کس
و بختضای خود باشد و بجهت محفل	که دوست را بگذاری و خصم را بر سر

<p>حکایت اسکندر یکی از کاروانان را از عمل شریف عزل کرد و عمل خسیس را و او روزی آن مرد بر سکندری در آه میسازد را و گفت چگونه می بینی عمل خویش گفت زندگانی خداوند در آبادی و مردی بدست خیر نیست که در بلکه عمل بد و بزرگ شریف است در عمل که هست نیکو سیرتی میباید انصاف داد و اسکندر از سخن می خوش آمد عمل می آباد داد</p>	
<p>قسطه بایدت منصب بلند بگویش</p>	<p>ما فضل و همت کنی پیوند</p>
<p>نه بمنصب بود بلند می مرد</p>	<p>بلکه منصب شود بلند</p>
<p>حکایت سحر کار از سه گروه رشت آمد تعدادی از پادشاهان در صحن دانا میان بخش از تو انگار قسطه این سه کار است کثر کار و رشت</p>	
<p>سند خوئی ز پادشاه قوسه</p>	<p>او کس خاسه نگارنده</p>
<p>سحر ص دانا بخش دارنده</p>	<p>سحر ص دانا بخش دارنده</p>
<p>نکته حکیمان گفته اند همچنان که بعد از جهان آبادان گرد و بجز ویران شود عمل از ناحیه خویش هزار فرسنگ مشائی بخشد و جوار جای و هزار فرسنگ تاریکی و قسطه</p>	
<p>بعد از کوش که چون صبح آن طلوع کند</p>	<p>فروغ آن برود تا هزار تنگی</p>
<p>ظلام ظلم چو ظاهر شود بر آید</p>	<p>جهان ز تیرگی و تلخ عیشی و تنگی</p>
<p>حکایت درویشی قوی همت با پادشاه صاحب شوکت طریقه اتمت سلطه و سابقه انبساط داشت روزی در پیشانی وی از گران معائنه کرد و چون چشمش نمود جز کثرت تر و و بسیاری آمد و شد بهی ندید و این اختلاط او در چید و بساط انبساط او در نور دید روزی پادشاه با وی به مری اتفاق ملاقات افتاد</p>	

زبان بمقالات بکشا و که ای در ویش موجب چیست که از ما بریدی و قدم از آمد شد
در کشیدی گفت موجب آنکه دانستم که او سبب آمدن سوال به که از جهت این ظاهر ملال

قطعه در ویش گفت آن تو اگر چرا	به پیشم پس از ویر با آمد
بکشا چه راندی پیشش با	بسی خوشتر است از چرا آمد

روضه سوم در بیان شکوفهای باغستان حکومت و ایت
که تضرع میوای نصف عدالت است حکمت وجود سلاطین
ظهور محبت و عدالت است ظهور صفت عظمت و جلالت

لوشیروان با آنکه از دین بیکانه بود در عدل و راستی بیکانه لاجرم سرور کائنات علیه
الصلوة و تعالی تعالی کفایت آن اولادش فی ذلک من ملاءم العباد لوشیروان

همیشه بیک که در عهد نوشیروان	ببخ گشت چشم و چراغ جهان
همی گفت از ظلم زان سادده ام	که در عهد نوشیروان زاده ام
چه خوشتر گفت آن ملک نیکخواه	بگوش دل آن ستمکاره شاه
که او ظلمت نظم اندیشه کن	سپه آزمون عدل همیشه کن
اگر عدالت از ظلم ناپدید نده	و گر باره پا در ره ظلم نه

حکایت پیر در تواریخ چنان مسطور است که پنجاه سال سلطنت بگذران
و معانی تعلیم داشت و این دولتست که در خاندان ایشان بود

حکایت این بقیع گوید کتب خانه حکمای هند بر صد شتر یکشیدند ملک ایشان است و حکایت اختصار کردید و شتر بار آوروند و بتکرار آید علیه چهار کلمه قرار گرفت کلمه اول و دولت و شاهان	
نظم چو کرد و شاه عالم عدل بشه	نشو و آسایش که همیشه
چونالدیک بر لای از سینه نشی	نشو و یک سر ز نش او طلم کیشی
بنای داد باشد تیج بر تیج	عدل سپایدش دیگر تهنه تیج
کلمه دوم در وصیت رعیت به نیکوکاری و قسریان باری مختصر	
نظم ظلم شاه نافرمانی مردم بود	چو چوکاری حاصل آن کشته گی گم بود
کلمه سوم در محافظت صحت ابدان که تا کس نه نشوند دست بطعام نیارند و چون بخورند پیش از آن که سپهر شوند دست از طعام بدارند	
آن که در سباب پری پریزی	وزننگ طبیبان و غل کبریزی
ناکشته تقی معده بخوان نشینی	زان پیش که معده پر کنی بر خیزی
کلمه چهارم در صیحات نان که چشم از روی بیگانگان و رواند و روی از چشم نامحرمان است و	
قطعه نان آن بود که هر کس نیست محرم او	اگر چه مردم چشم ست و نمی نماید
بروی هر که نه جنت نیست که چسب	بود چو ماه فلک طاق چشم کشاید
حکایت چهار کلمه است که چهار پا و شاه پیرداخته اند که گویا یک تیر است که از چهار کمان انداخته اند اول کسری گفته است که هرگز پشیمان نشدم از آنچه گفته ام و بسیار گفته که از پشیمانی در خاک و خون خفت ام قطعه	

<p>لیکته خرد که به سقور خرد کار کنند</p>	<p>شود از حسن سیاست این آموزد و آید</p>
<p>حکمت مهربان سلاطین چون گوی اند که بوی بلبلان را بپزند عاقبت بزلزل قمر و نازل مهرشان که در دین خود افتاد شک نیست که فسادن بلند تر از غمت نخواهد بود و در پیر آمدن فرو تر از سل تمشندی</p>	
<p>بود دیوان قسیر شاه و الا</p>	<p>آن دیوان مرو بسیار بالا</p>
<p>که بر سیم چون آن بالا در افقی حکمت بیاید که پادشاهان را پنهان راست کرد و آن و دست گذاران در کار باشند که احوال رعایا و کاشکاران پریشان را به ایشان رسانند گویند از شیر پادشاهی بود آگاه چون ندیمان بانداه آمدندی گفتی که فلان کس چرخ خورده است و یا فلان زن با کنیز که چه بخت داشته است و مثل این هر چه کرده بودی گفتی تمام دمان گمان بردند که مکر از آسمان بوی منبشته می آید و آگاه می رسید به و محمود و بیکتاسین نیز از این قبیل بوده است قیام</p>	
<p>چو شاه را نبود آکمی ز حال سپاه</p>	<p>کنجا سپاه ز قهر وی احترام کنند</p>
<p>بقصد جام هزاران بهانه پیش آرند حکایت از سلاطین که بهترین پادشاهان آنستند که بگر گس مانند گردان وی مرو است نه آنکه مبرور مانند که گردان گس یعنی بیاید که وی از حال حوالی خود آگاه باشد و حوالی وی از حال وی غافل نه آنکه وی از</p>	

حال حواسی خود غافل باشد و حواسی از حال وی آگاه ^{قطعه}

باو شه باید که باشد همچو کس با خبیه	زانکه افتاد دست گرداگرد او مردار را
نی چو مرداری که گردش صف کشید گستا	تیز کرده بهره خود در پشت را

حکایت نوشیروان وزیر و زبانه جان افروز مجلس میداشت دید که یکی از حاضران که با وی نسبت خویشی داشت جام زرین در بغل نهاد و تغافل کرد و چیزی نگفت چون مجلس شکست آمد ار گفت هیچکس بیرون نرود تا مجلس کتم که جام زرین می باید نوشیروان گفت بگذار آنکس که گرفته باز نخواهد داد و آنکس که دید ظاهر نخواهد کرد بعد از چند روز آن شخص در آمد جامه نو پوشیده و موزه نو در پا کرده نوشیروان اشارت بجامه وی کرد که اینها از آنست می دامن از موزه برداشت که این نیز از آنست نوشیروان بخندید و دانست که آن را بضرورت احتیاج کرده بود و بعد مودتاً بهارشغال بوی دهند

قطعه از گناه تو چو آگاه شود شاه کریم	معترف باش آن زکرش عذر بخواه
مکن ای کار گناه زانکه گناه و گرسنت	بلکه بسیاری از آن هم بتر کار گناه

حکایت مامون غلامی داشت که ترتیب آب طهارت بعهده وی بود و در چند روز آفتاب به شطلی گم میشد روزی مامون بوی گفت کاش آفتاب شطل که از سبیری هم با بفرشی گفت همچنان کنم اما این شطل حاضر فرمود و بچند میفرست گفت دینار بفرمود و دینار بوی دهند پس گفت این زبان شطل در امان شد گفت آری

قطعه سیم در خردیه تنگ گیر تن با تلاف مال زود در ده	تا بدان نفس را بیار آمد تا با تلاف جان نا بخار آمد
حکایت میان معاویه و عقیل بن ابی طالب دوستی تمام بود و مصاحبت بر دوام روزی در راه محبت شان خاری افتاد و بر چهره مودت شان عیار نشست عقیل از معاویه ببرید و از آمد و شد مجلس پای در کشید معاویه فرمود بوی نبشت که ای مطلب اعلای بنی عبدالمطلب ای مقصد اقصی آل قصی وای آهوی نافه کنشای عبدمناف وای منبع مکارم بنی هاشم آیت نبوت در شان شماست و عو رسالت در خاندان شما گماشته اند بزرگواری و حلم و بر دباری باز آس که از رفت و پشیمانم و در گفت و پشان رباعی	
تا کی حد فدا و کین نخواهم بود بر روی زمین پیش تو هم رو بر زمین	و زووری تو بیدل و دین نخواهم بود در زیر زمین نیز چنین نخواهم بود
جواب عقیل که بوی نبشت	
شعر صدقت و قلج غیظی و کست قول هوای صید تو	آری آن لا آذاک و لا اثرات و لکنی اصدا اذ اجفانی
یعنی چون که هم از دوستی برنجد باید که کج مفارقت گیرد و بگوید ما جرئت گراییده آنگه بیدی میان بندد و ببگوید گوئی زبان بکشاید شکم چون شود یار با تو جنگ اندیش	
جز جدائی نمی بردی پیش	

جنگ بکن و در خصوصت بسیار	اند که روی آشتی بکنند
باز معاویه اعتذار معاوت نمود و اسامی صلح کرد و صد هزار درهم بدله صلح فرستاد و قتل	
عذرخواهی بکن و عفو طلبت چو فت	رخنه در قاعده یاری یاران قدیم
در نیاید هم آن رخنه بگفت از زبان	در عمارت گرایش کوشش بخشش در و نیم
<p>حکایت حجاج دشکار گاهی از لشکریان جدا افتاد به تلی برآمد و دید که عسکری نشسته و از خرقة جنبندگان می چسبند و شتران گرداوی چریدند چون شتران حجاج را دیدند بر سیدند و سببالا کرد و خشمناک شد و گفت این کیست که درین بیابان جامه درخشان پوشیده برآمد که لعنت و بی حجاج هیچ گفت و پیش آمد گفت السلام علیک ای اعرابی در جواب گفت لا علیک السلام و لا رحمة الله و لا بركاته حجاج از وی طلبید گفت فرود آی بذلت غواری آب بخور که واسد من رفیق و نوکر کسی نیستم حجاج فرود آمد و آب ریس گفت ای اعرابی بهترین مردمان کیست گفت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم باز گفت چه میگوئی در حق علی ابن ابی طالب گفت از کرم و بزرگواری می مردمان نیکو بنی گفت چه میگوئی در حق عبد الملک بن مروان هیچ گفت گفت جواب من بگو ای اعرابی گفت بد مرویت گفت چرا گفت خطائی از و در و جو آمده هست که از مشرق تا مغرب و پر بر آمده است پرسید که آن که هست گفت آنکه این فاسق فاجر حجاج را بر مسلمانان گذاشته است حجاج هیچ نگفت درین میان ناگاه مرغی پرید و آواز داد اعرابی روی به حجاج کرد و گفت تو چه می ای مرد حجاج گفت این چه است</p>	

که میبختی گفت این مرغ مرا خبر داده است که لشکری میرسد که سوار ایشان توئی و این سخن بود
که لشکریان می رسیدند بروی سلام گفتند اعرابی چون آن بدید رنگ او متغیر گشت
حجاج فرمود تا وی را همراه آند روز دیگر با ما داده بنادند و مان جمع آمدند اعرابی را
آورداد چون درآمد گفت السلام علیک یا ایها الامیر و رحمة الله وبرکاته حجاج گفت
من چنان نیگویم که تو گفتی و علیک السلام پس گفت طعام بخوری گفت طعام
نست اگر اجازت دهی بخورم گفت بخور اعرابی نشست و دست دراز کرد و گفت
بسم الله و انشاء الله که آنچه بعد از طعام پیش آید خیر باشد حجاج بخندید و گفت هیچ نمیدانم
که می توانی بر من چه گذشته است اعرابی گفت صلیک اسدای امیر ستری که ویرود
سپاه من و تو گذشته امروز افشای آن کن که الماضی لایذ که بعد از آن حجاج گفت
ای اعرابی کی ازین دو اختیار کن یا پیش من باش که ترا از خامه مان گردانم یا پیش
عبد الملک بن مروان فرستم و آنچه او را گفته اخبار کنم اعرابی گفت صورتی دیگر بهم
میتواند بود پرسید که آن چیست گفت آنکه مرا بگذاری که بسلاست ببلاد خود بروم که دیگر
نه تو را بدی و نه من ترا حجاج بخندید و فرمود تا وی را ده هزار دینار بدادند و ببلاد وی فرستادند

مرو باید که به لطف سخن و حسن خطاب	طبع ارباب بستم را و بستم باز آرد
هر کسی که با احسان و کرم من درست	بفسون سخن او را بکرم باز آرد

حکایت میزد و جزو سپهر خود بستم را و در می دید از حرم خود که مناسب نبود
ویرا فرمود که بیرون رود و حاجب را می تاز یا نه بین و از پرده در سرای دور کن

و یکی را نام برده که او را بجای او بنشان بهرام موجب فرموده پدر عمل نمود اما هنوز سیزده ساله بیش نبودند است که سبب غضب بجای چسبیت بعد از آن وزی بدر پرده سر آمد و خواست که در آید حاجب و دست بر سینه وی بزد و گذشت که در آید و گفت اگر ترا بعد از این بین موضع بینم سی تازیانات بزنم از جهت خیانتی که با حاجب پیشین کرده اکنون میخواهی که با من میز کنی این خبر میریزد و هر رسید او را بخواند تحسین کن و خلعت بپوشد

قطعه حفظ شده باید چنان که آستان او عجب	در ضمیر بنده و آزاد نتواند گذشت
در حریم حرمت عرش که سر و دست	مرغ نتواند پدید و با و نتواند گذشت

حکایت وزیر هر مزین شاه پور بونی نمیشد که بازرگانان دیار بار جواهر بسیار آورده اند و آنرا بصد هزار دینار برای پادشاه خریده ام شنیده شد که پادشاه آنرا نمی خواهد اگر راست فلان بازرگان بصد هزار دینار سو و میخورد هر روز جواب نوشت که صد هزار دینار پیش ما چندان نمی رود و چون با بازرگانی کنیم پادشاهی کند بازرگانان کنند

قطعه طور منصب شایان بود که هیچ و شری	بقصد کسب عیالش خود اختیار کنند
چو شاه پیشه کند کار تا جبران جهان	تو خود بگو که در تاجران چه کار کنند

حکایت امیر المومنین عمر رضی الله عنه در وقت خلافت خود در مدینه دیواری گل میکرد و دیو دی پیش وی تظلم کرد که حاکم بصره بصد هزار درم متاعی از من خریده است و در ادای ثمن آن تعلل میکند فرمود که کاغذ بیا که گفت ندارم سفال برداشت و بر آنجا نوشت که شکایت کنندگان از تو بجهت بد و لشکر گزاران نایاب یا از موجبات شکایت

پير پير يا از مسند حكومت برخيز و در آخر نوشت كه مکتبه عمر ابن الخطاب نه بران
مهری نه طغرائی قسم کرده انا چند ان حولت عدالت و مروت سياست
در خاطر پاشسته بود كه چون يهودی آن بفال اسحا كم بصره دادوی سوار بود
از اسپ فرو داد و زمین بوسید و وجه يهودی تمام داد و نو و يهودی وار پشاده بود

چو نبو و شاه را غر سياست	كشد از دست گستاخان في ليلي
چو ريزد شیر را دندان و ناخن	خورد از رو بهان لنگ سيلی

حكایت جوانی را بدزدی گرفتند خلیفه حکم کرد كه دستش ببرید
تا از مال مسلمانان کوتاه شود و جوان بنالید و گفت بیست

مرا بدست چپ راست چو چنگ آرد	رو انداز كه مانند چپم جدا از دست
-----------------------------	----------------------------------

خلیفه بفرمود كه دستش ببرند كه این حدیث از حد و دزدای تقالی و مسا بله
دران از مسلمانان نیست مادرش همراه بود برخواست و گفت ای خلیفه
این فرزندان منست بدست یاری وی در شب آورم و از دست بخورم می می خورم

قطعه نذر بود چو جان بخشای	بر جان من ستم رسیده
سرشته روزه هم كف اوست	مپسند كه آن شود بریده

خلیفه گفت كه دستش ببرید كه من این كناه از وی در نیكذارم و كناه گزاری ك
این چرخ بر خود روا نمیدارم مادرش گفت این ایهو دیگری كناهان شمار و از ان بجا
افكار كه همواره از ان انتظار میکنی و آمرزش میخواهی خلیفه را گفته و می شنید گفت بگذارید

<p>قطعه‌ای خوش آن دانا که پیش شاه دم نکست چون آب می آرد لطیف</p>	<p>گاه قمر از نکست خوش میسند شاه را آسے بر آتش میسند</p>
<p>حکایت کنایه کاری را پیش خلیفه آوردند یعقوبی که مستحق آن شده بود فرمان داد گفت ای امیرالمومنین انتقام برگناه عدست و تجاوز از ان فضل و پایه هست امیرالمومنین عالی ترست که از آنچه بلند ترست تجاوز نماید بآنچه فروترست سر و دآید خلیفه را سخن وی خوش آمد گناه وی اعفو کرد و قطعه</p>	
<p>عفو از گناه فضل بود انتقام عدل کی فضل را گذارد و آرد و بعدل وی</p>	<p>زان تابه این چرخ برین تار زمین رست و انا که از تفاوت این هر دو گشت</p>
<p>حکایت کودکی از بنی هاشم بایکی از ارباب مکارم بنی ادبی کرد شکایت بهمش بردند خواست تا وی را ادب کند گفت ای عم من کرده ام آنچه کردم که عقتل با من نبود تو کن آنچه می کنی که عقتل با بتست قطعه</p>	
<p>گر نفسی بجگم نفس و هوا بر تو نفس و هوا چه غالب نیست</p>	<p>نه بوفق خسر و کند کاری جند بر آه خسر و مروباری</p>
<p>حکایت زنی را از جماعتی که بر حجاج خروج کرده بودند پیش وی آوردند حجاج باو سخن می گفت و وی سر و پیش انداخته نظر بر زمین وخته نه جواب میداد نه بوی نظر میکرد یکی از حاضران با وی گفت که ای عورت امیر سخن میگوید و تو از و اعراض میکنی گفت من از خدای تعالی شرم میب دارم که بفری نظر کنم که خدای تعالی</p>	

اگر چه آن غرض یا عوض شنای جمیل یا ثواب جزیل باشد قطعه	
کیست کریم آنکه ز بحر خداست	هر کس می گاید از دور و جود
هر چه بود بهر شنا و ثواب	بیع و شری کی بر جهان جود
قطعه هر که مقصودش از کرم است	که بر آرد بعالم آواره
باشد از مصر جود و شهر کرم	خانه او برون دروازه
حکایت جواد ی بر پیر سید ند که از آنچه محتاجان میدی میبایلان پیر سید	
یہج در باطن خود رعنوتی و بر فقیران منتی بازیابی گفت ہیات حکم من	
در کوشش و بخشش حکم گیر است کہ در دست طباحت اگر چه	
ہر چه طلب می دہد بر کف گیر میگذرد اما کفگیر بخود گمان ہندگی کی بود	
گر چه روزی از کف لہبت ز می ہ خداست	بر سر روز خوران خوش نیست منت نمی
نیست جز او کاسہ و کفگیر یک زرق را	بہ کہ باشد کاسہ و کفگیر از منت تھی
حکایت صوفی دیگری راصفت کرد و صفتی از روی شناسائی و معرفت آورد	
فرمود کہ فلان کس سفرہ آراست سفرہ دار خود را مشرک سفرہ میدار و نہ یک سفرہ	
می شمارد با سائر خورندگان کیاست بلکہ در نظر خود طفیل ایشانست قطعه	
چون مہمانسرائی خویش نند	خوابہ خوان از برای روشن
طفل را ہست گر نید اند	خوشتن را طفیلی ایشان
حکایت اعرابی بر امیر المومنین علی الذی ہو سید الاسخیا من الاولین	

والا آخره بن رضی الله عنه که هم اسد وجه و آمد و خاموشی نشست ذل فقر و فاقه بر زمین
وی ظاهر بود حضرت امیر المومنین از وی پرسید که چه حاجت داری شرم داشت
که بزبان گوید بر زمین نوشت که من مردی فقیرم وی را دو حله عطا داد و غیر از آن
مالک چیز نبود و اعرابی یکی را را دو ساخت و دیگری را از او بایستاد چندی بیت منساب
حال در کمال بلاغت فصاحت بر بدیهه انشا که حضرت امیر اخوان مدسی وینار دیگر
که از حق امیر المومنین حسن حسین رضی الله عنهما پیش وی بود عطا داد و اعرابی آنرا
گرفت و گفت ای امیر المومنین مرا توانگر ترین اهل بیت من گردانیدی و بر رفت
حضرت امیر فرمود که شنیدم از حضرت سالت صلی الله علیه و سلم که فرمود قیمت کل
امر بحسب تعنی قیمت هر چه بقدر آن چیز است که می آید از محاسن افعال و بدائع اقوال

قیمت مردی که از سیم و زر است	قیمت مردی که بهت و بهت است
ای بسا کینه که از کسب است	قدش از خواجسته بسی بیشتر است
وی بسا خواجه که از نلی هستری	در ره بسنده خود ملی سپهر است

حکایت از عابد اسد ابن جعفر رضی الله عنه می آرند که روزی عودیت سفر
کرده بود در خاستان قومی را دید فرو آمد و غلام سیاه گلبان آن درختان بود
آن غلام را دو درخت از خانه آمد پیش وی سگ ایستاده بود و یک درخت پیش وی
انداخت بخورد و دیگری را نیز بینداخت آنرا هم بخورد عابد رضی الله عنه
از وی پرسید که هر روز قوت تو چیست گفت آنچه دیدی فرمود که چرا وی را نفس خود

<p>ایشان تکراری گفت وی درین زمین مانع نیست چنین گمان نمی برم که از مسافت دور آمده است اگر سینه است نخواستم که وی را اگر سینه گذارم پس گفت امروز چه خواهی خورد گفت وزه خواهی داشت عبداله با خود گفت که همه خلوق در سخا ملاست میکنند این غلام سخی تر است پس آن غلام او و خلستان را همه بخرد غلام را آزاد کرد و آن خلستان را بوی بخشید</p>	
<p>قطعه نفس سگ است بیک دو لقمه نان گر بود بند فی اهل شاید</p>	<p>بر سگ نفس هر که کرد ایشار خواجگان را به بند گیش اقرار</p>
<p>حکایت در دیدن عالمی بود عامل خود جمیع علوم کامل وزی گذرین در دار نخاسین افتاد کینز کی دیدن غنیه که بحسن صوت غیرت ناهید بود و جمال صورت حیرت خویشد شیفته جمال فریفته زلف و خال او شد از استماع غنائش رخت هستی بصرای نیستی برد و با صفای نوایش از مضیق بخردی آه سخت سرای بخود می سپرد</p>	
<p>قطعه خوش روی خوبی آواز چون شود جمع هر دو در کجا</p>	<p>می برد هر یک به تفادل کار صاحب دلان شود مشکل</p>
<p>لباس و انانی بفکنند و پلاس سوانی پوشید خلیج العذار و کوی بازار مدینه میگردد دوستان بلاست او برخاستند اما هیچ سوئی نداشت بان حالش باین کلمه تکرار می نمود رباعی میگویند که جلوه آن دلاور کند با دست ملاست کسان در گوشه شرم</p>	
<p>عاشق از بلا چگونه پرست کند لیکن با دی که آتش تمیز کند</p>	
<p>این قصه را به عبدالله جعفر باز گفتند صاحب کینز که طلبید و بچیل هزار درم کینز کرد</p>	

بفرمود و فرمود تا بهمان صورت که آن عالم گرفتار آن شده بود نشانی کرد و پرسید که این
از که آموخته گفت از فلان مغنیه او را نیز طلبید بعد از آن عالم را بخواند و گفت میخواهم
که آن صوت که شنیده اوشده از استخوان کینزک بشنوی گفت بلی آن مغنیه را فرمود
تا آن تغنی کرد عالم به خود افتاد و چنانکه تصور کردند که مگر پدر و عبد الله جعفر گفت
دیدم که یکشتن این مرد در گناه افتادیم بعد از آن آب و گلایب وی او بزدند و بخوابانیدند
با وی گفت ناز نه بودیم که تو در عشق آن کینزک بدین مرتبه رسیدی گفت الله
انچه پنهانست بیش از آنست که آشکارا شد پرسید که این صوت را میخواسته
که اذان کینزک بشنوی گفت دیدم که آنرا از دیگری شنیدم که عاشق او بیستم
بر من چه گذشت حال من چگونه شود اگر آن را از لب و دایان معشوق
خود شنوم پسید اگر وی را به بینی شناسی بگریست و گفت پیت

گفتی که شناسی که هر از تو دل دین	والله که در آفاق جزا و رشتنا هم
----------------------------------	---------------------------------

بفرمود تا کینزک را بیرون آورند و تسلیم وی کردند و گفت که این مرتبه است
که در وی بجز گوشه چشمی نگاهی نکرده ام آن کم در دست پای عبد الله رضی الله عنه افتاده

را باغی آیم بکرم بهی کار آوردی	وز موج فراستم بکنار آوردی
صبرم بدل ز غم فگار آوردی	خوابم بدو چشم اشکبار آوردی

پس کینزک را گرفت و به خانه خود روان شد عبد الله رضی الله عنه غلامی را
فرمود که چهل هزار درهم بگیر و همراه ایشان ببر تا بجهت فک معیشت غباری

<p>بر خاطر ایشان نشیند و سر غ خاطر از یکدگر متع تو انت گرفت</p>	
<p>حکایت عبدالعزیز راضی اند عنة در عهد معاویه خزانة بیت المال</p>	
<p>هر سال هزار درم میدادند چون نوبت میرید رسید آنرا به پنجاه هزار رسانید</p>	
<p>ملا متش کردند که این حقوق مسلمانانست چرا یک کس میدهدی گفت این</p>	
<p>همه محتاجان مدینه میدهند زیرا که وی هیچ از ارباب حاجات دریغ نمیدارد و پنهان</p>	
<p>از وی کسی همراه وی به مدینه فرستاد و در مدت یکماه همه اصرار و چنانچه بفرستاد شد</p>	
<p>قطعه اگر بدست گیرم اوقات جهان کیسر</p>	<p>جهان چه باشد صد بار از جهان بپیش</p>
<p>چرا شود دل و دیش خسته زان حسرت</p>	<p>چو هست کیسه جوش خزانة دروش</p>
<p>حکایت خلیفه بغداد در موکب کب شمش شوکت خود میراند دیوانه پیش و</p>	
<p>گفت ای خلیفه عنان کشیده وار که در معج توست بیت گفته ام گفت بخوان خواند</p>	
<p>خلیفه را خوش آمد دیوانه چون آنها دید گفت مرا سه درم عنایت کن تار و عن</p>	
<p>خواب خرم و سیر بخورم خلیفه شمران دافتا بهر چیزی هزار درم دهند قطعه</p>	
<p>چون ل فاقه زور کند بر سخن و رس</p>	<p>گر بوح پادشاه سخاو کند رو است</p>
<p>ممدوح چون کریم بود و کر شمش او</p>	<p>هر بیت را خستار نه گوهر و در سست</p>
<p>حکایت ابراهیم ابن سلیمان ابن عبدالملک که بد که در آن وقت که نوبت خلافت</p>	
<p>از بنی امیه به بنی العباس انتقال یافت و بنی العباس بنی امیه را میگرفتند</p>	
<p>و یکشت تنه من بیرون کوفه بر بام سرای که چهره اش در شسته بودم دیدم که</p>	

علمهای سیاه از کوفه بیرون آمد و خاطر من چنین افتاد که آن جماعه بطلب من آیند
 از بام فرو آدم و بکوفه در آن دهم چکس انی شناختم که پیش می پنهان شوم بدرستی
 بزرگ رسیدم در آن دم دیدم که مروی خوب صورت سواره ایستاده است و جمعی غلامان
 و خادمان گرد او برآمده و پیش او آدم سلام کردم گفت تو کیستی حاجت تو چیست
 گفت مروی ام که تخته و از خصم رسیده بمنزل تو پناه آورده ام مرا بمنزل خود در آورد
 و در حجره که نزدیک حمام وی بود بنشانند چند روز آنجا بودم به بهترین حال هر چه دوا و ستر
 میباشتم از مطاعم و مشارب ملابس همه پیش من حاضر بود از من هیچ نمی پرسید
 هر روز یکبار سوار میشد و بازمی آمد یکت و زانو پر رسیدم که هر روز تازی بنیم که سوار
 میشوی و زووی آئی بچکار میروی گفت ابراهیم بن سلیمان پدر مرا گشته است
 شنیده ام که پنهان شده است هر روز میروم بامید آنکه شاید که وی را بیابم و
 قصاص پدر را از اوستانم چون این را شنیدم از ادا بار خود در تعجب اندم که مرا قضا و منزلت
 کائناتی اخت که طاقبت منست از حیات خود سیر کردم آن رخ را نام وی نام پدر وی
 پرسیدم دانستم که راست میگوید گفتم ای جوانمرد ترا در زمره من حقوق بسیارست
 و چوبست بر من که بر خصم تو دلاکت کنم و این آه آمد و شد بر تو کوتاه گردانم ای سوار
 بن سلیمان منم خون پدر خود را از من بخواه او از من باور نکرد و گفت از حیات خود و تنگ
 آمدی بخوای که ازین محنت خلاص شوی گفتم لا واسه من آن گشته ام و نشانها که
 دانست که راست میگوید رنگ او برافروخت و چشمان او سرخ شد زانی سر و پیشانی

بعد از آن گفت زود باشد که پدری و او چون خود از تو خواهی بیناری که ترا و ارم
باطل کنم بر خیز و بیرون رو که نفس خود امین نیستم مبادا که گزند ی بتورسانم
این گفت و هم از دینار عطا فرمود و دیگر فتم و بیرون آمد نظم

جوان سردا جوانمردی بیاموز	از مردان جهان مردی بیاموز
درون او کین کین جوانمردار	زبان از طعن بدگویان نگه دار
نکوئی کن آن کو با تو بد کرد	کز آن بد خست در اقبال خود کرد
چو آئین نگو کاری کن ساز	نگرد و جسد بتو آن نیکوی باز

حکایت شبی در مسجد جامع مصر آتش فتاد و بسوخت مسلمانان آن تو هم آن شد
که آن را انصاریان کردند مکافات آن آتش در خانهای ایشان انداختند
و بسوختند سلطان مصر جماعتی را که در خانهای ایشان آتش انداخته بودند گرفت
و یکجا جمع کرد و بفرمود تا بعد از ایشان رقعها نوشتند و بعضی کشتن و بعضی بستن
و بعضی تازیانه زدن و آن رقعها بر ایشان افشانند و بر هر کس که رقع افتاد باوی
بضمون آن سجده کردند یک رقع که مضمون آن کشتن بود و بر یکی افتاد گفت من از
کشتن باکی ندارم اما مادری دارم که جز من کسی ندارد و در پس لوی وی می گیری
که رقع تازیانه زدن داشت رقع خود با کس داد و رقع وی را خود گرفت
و گفت من مادر ندارم ملاجای می کشید و او را بجای من تازیانه زنید چنان که منظم
بسیم نور جوانمردی توان کرد و خوش آن کس که جوانمردی بجان کرد

پس آن چون احتیاج یار شناخت	حیات خود فدای جان و ساخت
حکایت صمعی گوید که بگریزی آشنائی داشت که همیشه بتوقع و احسان بدرخانه وی فیرسم یکبار بدرخانه وی رفتم در بانی نشانده بود مرا منع کرد ازان که بروی در آیم بعد ازان گفت ای صمعی این منع کردن من از در آمدن تو موجب تنگدستی و ناداریست که ویرایش آمده است پس این بیت بنوشتم	اذا كان اليك يوم حجاب
و بان بان ادم که بوی سان بانی بر نیاید که در ورقه آورده بر پشت و نخی شسته بود	فما فضل الكريم على اللئيم
و همراه رقه صره پانصد و بیار من با خود گفتم که هرگز قضیه از این غریب تر	اذا كان اليك يوم قليل مال
بر من گذشته است این اتحده مجلس مامون خواهم ساخت پیش می رفتم گفتم	تستري يا حجاب على الغريمه
از کجایم آئی ای صمعی گفتم از پیش کریمترین کسی از ارباب عرب گفتم که	
کیست آن گفتم می که طراز علم و مال خود بهره در ساخته است آن رقه و صره را	
پیش می بزمین نهادم چون صره بدید رنگی بر آمد گفتم این بهره خازن نیست	
میخواهم که آن کس طلب دارم گفتم ای امیر شرم میدارم که بهمت بعضی گشتگان تو	
خونی در ظاهر وی راه یابد مامون یکی از خواصان خود گفت که همراه صمعی برو	
چون آن مرد را به بینی بگوئی که امیر ترامی طلبدنی آنکه تفرقه بخاطر وی سد چون	
آن مرد حاضر آمد مامون بوی گفت تو آن شخص نیستی که دیروز پیش آمده اظهار	

فقر و فاقه کردی که این صره را بتو دادیم تا صرف معاش خود کنی بیک بیت که
اصمعی پیش تو فرستاد آنرا بوی دادی گفت والدندای امیر اظهار فقر و فاقه کردم
و مرغ گفتم لیکن نخواستم که قاصد ویرا باز گردانم گمراخچا امیر مرا باز گردانید بامون با
سخن جوی خوش آمد فرمود که هزار و دویست بوی دهنم اصمعی گفت یا امیر مرا سینه
درین عطای بوی ملحت گردان بفرمود تا هزار و دویست بوی بگیل گردانم و آن مرد را از روضه

نمایشان خود گردانید قطعه

کف صاحبکم چون بنی درم ماند	ز ناواری سزد و گرد و پست بد
ولی در بستن بدخل چنانست	که بهسیان درم با ستر پست بد

حکایت حاتم را پسیدند که هرگز از خود گردانید و پیری گفت بلی روزی
بخانه یتیمی فرود آمدم و او و سه برادر کوفته داشتند فی الحال یک کوفته داشت
و پخت و پیش من آورد و از او قطع گوشت خوش آمد بخوردم و گفتم والدندی
خوش است آن پسر بیرون رفت و یکی کوفته را میکشت و آن موضع را پخت
و پیش من می آورد و من از آن آگاه می چون بیرون آمدم که سوار شوم دیدم که
بیرون خانه خون بسیار ریخته است پرسیدم که این چیست گفتند وی همه
کوفته آن خود را کشت ملاتش کردم که چرا چنین کردی گفت سبحان الله چون
خوش آمد چیزی که من مالک آن باشم و در آن بخیلی کنم پس پشت سیرتی باشد در غروب
پس حاتم را پسیدند که تو او را در مقابل آن چه دادی گفت سینه مرغ موی

و پانصد گوشت گفتند پس تو کرم نباشی گفت ایهاست وی هر چه داشت
داد و نان آنچه داشتیم از بسیار اندک پیشش داد و مرقطه

چون گدائی که نیم نان دارد	پنجاه و دوازده خانه خویشش
بیشتر نان بود که شاه جهان	پنجاه و سی از خانه خویشش

سکایت شاعری بتوقع فائده بدر خانه معین بید آمد چند روز آنجا بود
بار نیافت باغ وی و آمد از باغبان التماس کرد که چون مبلغ درآید و بکنار آید
مرا نگاه کنی چون آن وقت رسید او را باغبان آگاه ساخت این بیت گفت

ایا جود معنا تا کبر معنا کجاست	فسالی الی معن سوال شفیع
--------------------------------	-------------------------

و بر پاره تخته نوشت آب و چون آن تخته پیشش رسید بفرمود تا آنرا بگرفتند
چون آنرا خواند شاعر اطلبید و ده بدره زر بوی داد و آن چوب بازیر بساط خود نهاد
روز دوم آن چوب بازیر بساط کشید و بخواند شاعر اطلبید و صد هزار درم دیگر
بوی داد روز سوم همین دستور عمل کرد شاعر بترسید که مباد ایشان شود و داده را
بازیتانز بگرفت چون روز چهارم باز آن چوب پاره را بیرون کرد و شاعر اطلبید
نیافت فرمود که در فتنه کرم من واجب بود که وی را چندان عطا دهم
که در فتنه من بکرم رساند اما او را حوصله آن نبود

کیست آن کرم که چو سائل بر سرش	اورد آن قدر میسد که در دل بگذرد
بکشتاید کف احسان و بخشند چندان	که نه در حوصله است سائل بگذرد

حکایت اعجاز تنبیه و مکریم از روضای عرب قصیده گفتی و می اندود و آتش	
شعر آمد الی یلا تعوی ببطحا	بذل النوال وظهرها التقبیل
یعنی دراز کن بسوی من دستی الا که گف وی عادت کرده است بخشش در مال و شایسته تقبیل بل حاجت سوال آن کریمست بگو آن دراز که چون بپوسید برو بطیب گفت	
که مویهای لبی دست اینخراشید گفت بخشیر زبان از خار دشت خراشت چه پیا آن کریم لان کلمه خوش آمد گفت این کلمه پیش من از ان قصیده خوشتر است	
بفرمود تا وی را در برابر قصیده هزار و صد دادند و برابر آن کلمه سه هزار و صد	
آنرا که بمرحت ز فلک سر کند زیند	چون نیست سخندان دراز جمله قیود
وانی که سخت دان که بود آنگاه بداند	پدر از نکو باز نکو را ز نکو
روضه پنجم در وقت حال بلبلان چمن عشق و محبت	
وقت ربان پر سوانگان آید من شوق و مودت	
از مقدمات شکوه بوستان چیت که من عشق و محبت و کثرت فرائد است	
شهر سیدای یعنی هر که در جاذبه عشق آویزد و با لطافت عشق آمیزد و دوران طرب است	
عفت و کتمان پیش گیر چون میر و شهید بمیرد و بشرط عفت و کتمان از برای آنست	
که چون میل طبع و هوای نفس را بده باشد و در وصال آن سائق تسلیم بود و اظهار	
کند آن از قبیل شهوات نفس حیوانی است نه از فضل روح انسانی قطعه	

آن عشق که منتیبت خاص آید نیست عشقی که هست تلای طبع و هوای نفس	ق هر جا که هست عفت سترا و لو از ماست خاصیت طبع و سبلع و بهانم است
حکایت میان دو فرزند سخن عشق میرفت یکی گفت خاصیت عشق همیشه بلا و رنجست و عاشق همه وقت محنت کش و بلا سنج دیگری گفت عاشق بهاناکه تو هرگز نباشتی بعد از جنگ ندیده و چاشنی وصال بعد از فراق نخشیده هیچکس عالم ارصافی و لان عشق پینه لطیف تر نیست و از گرانجامان و رانهای اندیشه کثیف تر نه	
قطعه پر تو شاخ عشق است چال دل مرد گر بدین قاعده حجت طلبد نادان	کی کند میل چال آنکه بدل نیست تمیل جمع هم پس بود و گنسل ای مجلس میل
حکایت وقتی صدیق اکبر رضی الله عنه در ایام خلافت خود در کوچه های مدینه میگشت ناگهان در خانه رسید از آن خانه آواز گریشید که زنی بی بی میخواند واز دیده سر شک گرمی را اندام مضمون بیت آنکه قطعه	
ای طلعت تو بخونی از ماه منور زان پیش که دایه بر لبم شیر نهد	پیش مه طلعت تو خورشید زبون بر یاد لب لعل تو میخورم خون
ساع آن بیت در دل صدیق اثر کرد و درش بگفت صاحب بیت رسید بدین از وی پرسید که آن دایه بگفت بنده فرمود که این بیت در هوای که میخواندی و این اشک از برای که میراندی گفت ای خلیفه روح پیغمبر و روضه منور وی که از من بگذر فرمود که ازین مقام بگذر تا من تامل تو بر سر بنایم که نیک	

آه سبزه دل پر درد بر آورد و یکی از جوانان بنی هاشم را ذکر کرد صدیق رضی الله عنه سجد رفت و خواجه آن کنیزک را طلبید و بی اختیارید و بهای می می آید و خواجه وی او پیش عشقش فرستاد	
قطعه لایبشاهد کاست که جنت انداخت	جز آنکه از همه کام زمانه نبرد آید
بدرد کار بر آید اگر ترا آن نیست	بنال تا دل ایل و لعل بدر آید
حکایت کنیزک مغنیه که بحسن غنما موصوف بود و به لطف نوا معروف جمال ملی بدل داشت و حسن بی خلل و لذی در نظر پیش خواجه خود سازی می نمود خست و غولی می پرداخت نو جوانی که وردل هوای او داشت و در سر سوای او در رتبه منظر ایستاده بود و گوشش بر آواز او نهاده و در وقت اشعار وی تملی می کرد و از لذت الحان او تاملی می نموده طبیعت	
خرم آن لدا ده محروم از دیدار دوست	کو پس یوار حرمان گوش بر گفتار او
ناگاه خواجه سر از منظر بیرون کرد و جوان را دید نزد یک خودش خواند و با خود بیک مانده بنشانند مردم از هر جا با وی چیزی می گفت ر بهر لحظه در هر بهنری گوهری می یافت جوان با خاطر فارغ از همه چیز با منظر با خواجه داشت چشم با کنیزک هر چه او بفرموده سوال میکرد این بابر جواب میداد و هر چه او بطره گره می بست این بشکر خنده میکشاد	
منظر چه خوشتر از وصال آن دوست	بر غم دشمنان با هم موافق
بهم از چشم و ابرو در فسانه	کناره بوسه را جوان بجان
چون صحبت کلی شد خواجه را چنانکه دانی بضرورت حاجات انسانی قدم برداشت	

و آن هر دو آرزو دوست و مشتاق را بهم بگذاشت مجلس خالی گشت و دوا می مصلحت یافت جانبین متعالی شد کنیزک بان در مخاطبه آن جوان بگشاد و این صدار و اد قطع	
بخش ای که آشکار و نهان	بسته اوست آدمی و پری
که ز هر کس که در جهان بهیمنم	پیش من از همه عزیزتری
جوان آن نکته گوش کرد و فریاد بر آورد و گفت قطع	
ای آنکه مرادیده دل منزلت است	جان و جگرم چکه کنون حاصل تست
کز بست و لم مائل تو نیست عجب	سنگیست نه دل ملی که فی مائل تست
بار دیگر کنیزک گفت که در جهان همین آرزو دارم که دست در میان بیکد گیر کنیم و از دست و بان بگوید که خور هم جوان گفت من نیز همین آرزو دارم اما چه کنم که خدای تعالی فرماید اَلَا يَوْمَئِذٍ يَخْلُفُ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدْلًا اَلَمْ تَتَّقُوا اَلَّذِينَ هُمْ يُقِيَامُ اَلَّذِينَ هُمْ يُقِيَامُ اَلَّذِينَ هُمْ يُقِيَامُ و دوستی و دوستان از آن بزرگان دشمنی بر آید کرد دوستی بر هیز کاران که بر دوستی بهیمنم منی خواهم که خدای قیامت بنای محبت ما غلطی گیرد و دوستی بهیمنی بدل گردد این گفت و دامن محبت بگذاشت و بدین ترانه گام در راه برداشت با عی	
این عشق دور و زده را ولا باز گذارد	کز عشق دور و زده بر نی آید کار
و انسان شقی گزین که در روز شش	با آن گیسو قرار در وارت برار
حکایت یکی از دشمنان گوید که وقتی مجلس ششم و در زمین دل ستمان ششم ارادت میخواست ششم پیری ملازم مجلس بود و از وظیفه ملازمست تخلف نمی نمود	

اما دایم آه میزد و اشک میساخت و یک بخت آه و شاکش از هم نمی گسیخت روزی
در خلوت او را طلبیدیم و از وی موجب آزار پرسیدیم گفت من مردی بی کس غلامان
و کنیزان می خریدم و بفروشم و ختم و وجه معاش خود را از آن بیع و شری
می انداختم روزی غلام صغیر در غایت حسن و نهایت جمال و شایستگی

بسیار خوشگرا بخت برخ چو ماه سپهر | هنوز شکر او را نشسته دایه نریش

بسته صد وینار بخردیم و در تربیت او بسی رنج کشیدیم چون شیوه ولداری
یاد اوخت چهره بدلیری بر او فروخت یوسف دایه بازارش بردم و بر خریداران
شامل و اخلاقش بر شمردم ناگاه دیدم که درزی لباس اهل صلاح نازنین سعاری
بلکه در خانه زینت بیابانکاری آنجا بر سید و گوشته چشتر آن غلام را بدید خود را از بارگی
در انداخت و منزل در پهلوی او ساخت پرسیدیم که چه نام داری از کدام داری
و چه هنر میدانی و کدام کاری میتوانی کرد ناگاه روی بمن آورد و از من سوال بهای او
کرد گفتم اگر چه در حسن و جمال یکدینار است اما بهای او هزار دینار کامل العیار است هیچ
کس از حاضران در نفقت و ست بدست غلام برد و چیزی بدست او سپردند
و تن وی آن روزن کردم صد وینار بود و روز دوم و سوم بهین و ستور محل که بهین
معامله پیش آور و مبلغ آنچه بغلام داد و نیم صد وینار رسیده بود گفتم نایه غلام را تا اتمام
لر و هاما او را با این غلام بعلون خاطر ست و با دایه آنچه گفتم قدرت ندارد و چون
دی روان شد من نیز بی اطلاع وی در پی بشتافتم چند آنکه خانه وی را دیدم

چون شب آمد بر خاستم و آن غلام را بجا های نفیس بسیارستم و بهویمای خوش منظره دیدم
و بدر خانه آن جوان سانسیدم و در کوفتم و کشاد و بیرون آمد چون مارا بدید بهوت شد
إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاٰجِعُونَ گفت پس سید که شمار که آورده است بمن که رهنمونی
کو گفتم بعضی بنای ملوک این غلام را خریداری کرده اند و بیع پیچیزی قرار نیافت
ترسیدم که شب قصد این غلام کنند اکنون برای تومی سپارم تا شب پناه تو ام خوب
گفت تو هم در آی و با وی باش گفتم مرا همی در پیش است که اینجا تو انم بود غلام
بوی بگذاشتم و برگشتم چون بخانه رسیدم و در بستم و شستم و در آن اندیشه بودم که
امشب میان ایشان چون گذرد و مصاحبت ایشان بر چه قرار گیرد ناگاه شنیدم
که آواز غلام برآمد لرزان و گریان گفتم ترا چه بوده است و صحبت آن جوان روی
که بدین حال می آئی غلام گفت آن جوان ببرد و جهان بجانان سپرد گفتم سبحان الله
آن چگونه بود گفت چون تو بخانه رفتی مرا بخانه درون برد و برای من طعامی آورد
چون طعام بخوردم و دست بشستم از برای من بستر انداخت و مشک و گللاب من زد
و مرا تنوا بانشید بعد از آن دست بر رخسار من نهاد و گفت سبحان الله این چه خوب است
و چه سبب است چنان خوش است اینچنین نفس من میخوابد و در هوا می آید و عقیبت
خدای تعالی از همه سخت تر است و گرفتار آن از همه کس بدین سخت تر بعد از آن
إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاٰجِعُونَ گفت و دیگر بار گشت بر رخساره من گذشت گفت
که گواهی میدهم که این بغایت جمال جمیلت و نهایت مال امانی دلیل ما عفت

و پاکى ازان اجاست تو اوج و بران از همه در حال کحل پس مینماید چون او را
 بچشمها نیدرم سرده بود و نهلى بحیات جاودان برده پیرفت از همه که پدید آید آن شجرت
 که هرگز عفت و لطافت و طفت ظرافت وى از خاطر من نپیرود و حسن کمال و لطافت خیال
 او از نظر من غائب نمیشود تا باشم لیس باه را خواهم سپرد و چون بهیرم بدین حال غایبم و قطعه
 یار چون فت آن بخوبی از همه عالم فرون
 در فراقت از همه عالم فرون
 ریزد اکنون چون ل از گونه زرد و رخسار خاک
 چون روم در خاک نمیزد و نه چون غم است
 حکایت جوانی سلیل نام از سلا که گرام که در قبائل عرب بحال اوب مشهور بود و در
 پیشه شیران و معرکه دلیران از ضعف و سستی دور و در دل از دخترا غم هوای داشت و در سر
 از دوسه عشق او سوداى عمر بایخ برد تا بطلوب سید و ضربت عشق خورد تا بحال معشوق
 هنوز در بزم وصال جامی نگرده بود و از جام وصل جرعه پیش نخورده که عزیمت آبش
 خواست که ازان منزل در جای دیگر مقام کند و در وطن تا وقت آرام گیرد آن ماه را در عمارى
 نشانده و آن عمارى را بان راه که دیش میخواست برانند چون یک مرحله برانند بجای خوش و
 منزل و کشت نزول کرد و عمارى فرود آورد و ناگاه دید که از یک جانب منى سوار شکار
 شدند برخاست و سلاح بست و در خانه زمین شست چون نزد یک آمدند دانست که
 دشمنان ویند و قصد او دارند بهت ابله و صفا که ایشان مشغول گشت و بیشتر
 ایشان را کشت اما از سه ما خورد و پیش و پشت بر عم باز گشت و گفت قطعه
 آمد ز عهد و کشتن من خبری
 بنشین که چه نیست بحسرت نظری

بریزم خونت که تا به جو خونم ریزند	تا که ز لبست کام گیسو رود و کرس
و ختر گفت که واسه اگر تو خون من میریزی من خن میخوام و خواتم ریخت با خون تو خواتم ریخت با	آن به که تو پیشهستی غنائی و این عقد از دل بکشانی سلیل بر خاست این لاله آقا و کرد
رباعی کشتی نادرست این چرخ دوست	بنگر که مرا چه سان بخاک آمد پشت
آن که زویم این نقد حیاتست پشت	امروز بدست خود همی باید کشت
پس بر کلونی که بر این ده گویان بشک می برد و از غیرت عقد حاصل شکست می سخت یک تیغ براند و آن شمع جهان افروز را بیکدم بنشانند و روی خاک آلود خود را بخون میمالید و آن سرخ روی را دیگر سوختن آن سیه روزان آورد و چسند دیگر را سر برداشت آتش سر نهاد چون قوم سلیل ازین واقعه خبر یافتند جامه دران و هوای کمان بشنافتند و آن هر دو کشته را بقایر قبیله بردند و در یک قبر بخاک کردند	
قطعه هر روز بر زمین سر غمت میزند	تا نه روز جز خوار و در شرم بر نمیزند
در ته خاک بکشان دروش جا کردند	تا بهم شاد و خشنید و بهم بر خیس کردند
حکایت جوانی با کمال دب با شریقت بد و ختر جمیل از مهمتران قبیله حبذا نام عاشق شد و رابطه و داد و قاعده اتحاد میان ایشان بستگشت این از از نوگان و دور می پوشیدند و در اخفای آن حسب الفت و می پوشیدند اما بحکم آنکه گفته اند پیت عشق سرسب که گفتن نتوان	
بد و صد پرده نهفتن نتوان	عاقبت را از ایشان بر روی بر روز افاد و سر ایشان از شمشیر بکین میان قوم

ایشان جنگها میکنه شد و خونهار بخت گشت مردم جدا خیمه ازان یار برکنند و یار
اقامت در و یار دیگر افکنند چون شد اند فراق متادی شد و دوا می شتبیاق
مقتاضی گشت روزی اشتر گفت با یکی از دوستان هیچ توانی که با من بیایی و مرا
بزیارت دوست و کاری نمائی که جان من در آرزوی او لب سید و روز من مضار
او شب انجا میید گفت همه معا و طاعتها هر چه کوئی بنده ام و هر چه فرمانی بآن شتابند
هر دو برخاستند و راهها بیدار است یک و نزدیک شتاب و از شب بیدار راه بریدند تا بآباد
و یار رسیدند و شغب کوهی نزدیک آن گروه فرو آمدند و راهها بخوابانیدند اشتر
دوست خود را گفت بر خیز و آن کم شده را سراغ کنان آن قبیلکه بگذر و با چکس نامم
با کنیزک فلان نام که را می گویند از محرم از نامی پنهان نیست سلام من با و برسان و از
وی خبر بدها پس موضع فرو آمدن من او را نشان ده آن دوست گوید که بر خاتم
و آن قبیلکه و آدم اول کسیکه مرا پیش آمد آن کنیزک بود سلام اشتر رسانیدم و حال جدا
پرسیدم گفت شوهر وی تنگ گرفته است و در محافظت وی احتیاطی تمام می نماید
اما وعده شما آن درخت است باید که وقت نماز خفتن انجا باشید من و دو بر گشتم و آن
خبر را اشتر رسانیدم و خواستیم و آهسته راهها می کشیدیم تا وقت جدا بود و خود رسیدیم
سپاهی بودیم و انتظار با گریه و آه
آواز خسی و بانگ خلسه آمد
یعنی خیزید که آمد آن چارده ماه
اشتر از جای بر جست و استقبال کرد و سلام گفت و دست بوسید من و دو

از ایشان بر نافرتم و بجانب گیر بشافتم مرا و از او ند که باز آیی که هیچ ناشایدستی
 در میان نیست جز گفتگوی بر سر زبان نه من باز آدم هر و بنشینند و با هم سخنان
 که شده و آینه در پیوستند و آخراشته گفت که اشب چشمم آن دارم که با من باشی
 و چه میباید مرا بنام من سداق نخواستی جدا گفت لا والله این سخنان هیچ نوع
 میسر نیست کارهای زین و شوارتر بر من باز میخواهی که باز آن واقعه پیش آید و در میان
 بتازگی او باشد اندک شاید آشته گفت و انت که ترا نمی گذارم و دست و دست بدارم صرغ
 هر که آید گو بسا و هر چه خواهد گویند و جدا گفت این دست تو طاقت آن دارد
 که هر چه من گویم بجا آر و من برخاستم و گفتم هر چه فرمایی من همان کنم اگر چه جان من
 در میان و در پس جامهای خود بیرون کرد و گفت این آیه پوش جامهای خود را
 پس و پس گفت به خیمه من و آیی و در پس پرده بنشین شوهر من خواهد آمد قبح شیر
 خواهد آورد و خواهد گفت این تا شام است بستان تو و گرفت آن تخیل کن و اندک
 تعلل پیش گیر آزا بدست خود خواهد داد و یا بر زمین خواهد نهاد و خواهد رفت تا ویک
 بامداد خواهد آمد هر چه او گفت چنان کردم چون شوهر وی قبح شیر آورد و نان و راز
 پیش آورد و می خواست که بر زمین نهد و من خواستم که از دست می بستانم
 دست من بر قبح آمد و سرنگون شد و شیر بر سخت شوهر و غضب گفت با من
 سبقت میکنی دست او کرد و از آن خانه تا زبانه از چهرم گور و گوزن از پس
 گردان تا دم بریده و نیمه می سرخ شد شدت و جهالت هر هم چیده

در طلب نو نه اسف بود تصویر بار صنعت او	قطعه	در درازی قفسه بینه تعبیلان لوح تصویر او تن عسریان
<p>بر داشت و پشت مرا چون شکم طبل برهنه ساخت و چون طبال روز جنگ بضربات متعاقب و فقرات متوالی بنواخت نه مرا نه بهره فریاد ترسیدم که آواز مرا بداند و نه طاقت صبر که می اندیشیدم که پوست من بداند بر آن شدم که بر خیزم و بخیزم سر را ببرم و خون او را بریزم باز گفتم که فتنه بیای خواهد شد که نشانیدن آن از دست هیچکس بیاید صبر کردم و در خواهر وی آگاه شدند مرا از دست او و وی را بیرون بردند ساعتی بر نیامد که ما در حینا بر گمان آنکه من حینا ام من کی بر شوم و جامه در سر کشیدم و پشت بروی کردم گفتم ای دختر از خدا ترس و کاری که خلاف طبع شوهر است پیش بگیر که یک موی شوهر تو خوشتر از هزار موی اشتر اشتیاق و کیست که تو از برای وی محنت کنی و این شربت خشم پسین است گفت که خواهر ترا خواهم فرستاکم شب ساز و بهر از تو باشد و برفت بعد از ساعتی خواهر حینا آمد و گریه گرفت و بر زننده من جای بد کرد و با وی سخن نگفتم و در پی وی من محنت چون قرار گرفت دست دراز کردم و دانای را سخت گرفتم و گفتم خواهر تو با اشتیاق من بجای وی این محنت کشیدم من از پوشیده دار و گریه هم تو و هم من فحشیت میشودیم اول محنت تمام بروی راه یافت و آخر آن محنت بجاست بدل شد و تا صبح آن قصه می پرسید و میخندید چون صبح برآمد حینا آمد</p>		

چون مارا بدید بر سید و گفت و بجاک این کیست در پهلوی تو گفتم خواهی شست این
نیکو است هر سیت مرگ گفت می اینجا چون افتاد گفتم این ازنا از وی پرس که صفت
تنگست جامه خوبتر گفتم و با شتر پیوستم و هر دو سوار شدیم و در راه آمدیم و اشای راه
این قصه با وی گفتم پشت مرا کشاد و جسد احمای تاز یانه بید عذر خواست
و گفت حکما گفته اند که یار از برای روز محنت باید و گرنه در روز راحت یار کم نماید

ولا اگر آید روزی غمی پیش	چو یاری باشدت نخواهم نیست
برای روز محنت یار باید	و گرنه روز راحت یار کم نیست

حکایت وقتی رشید بکوه رسید و زیری به بنحاس آمد غلامی بروی عرض
کردند که چون آهنگ غنا کردی مرغ را از هوا آوردی خبر او را بشید برسانید و بفرست
تا او را بخردند و چون عزم حلت کردند شنیدند که در روز اول سبک ریش جیغ کنان

قطعه آنکه ریزد می گنه خونم به تیغ بجز یار	به که از خون چو من ریده حالی بگذرد
منکه از یک زده هجرانم چنین گرفته روست	وای حال ما اگر ماهی و سالی بگذرد

این خبر بر رشید رسید ویرا حضار فرمود و از حال می آهتفسار نمود و دانست که در کوفه
بعشق کسی گرفتار است ترحم کرده وی را آزاد ساخت زیرا گرفت حیف باشد که چنین
خوش آوازی را آزاد کنند رشید گفت دروغ باشد که چنین بلند پر وازی ایند سازند و با

ای آنکه ترا دولت شاهای هوس است	و ازادی بندگان تو دسترس است
آزاد کن آن را که بود پست به عشق	کان دلشده را بندگی عشق پس است

حکایت خوبروی از هوای کسی شیدا بودی و هر لحظه بر سر کوشش زاده شد
 سقائیان هزار غوغا چون نوبت خوبی او سر آمد و گیت زشتی از در و بام در آمد عاشقان
 بساط انبساط بر چیدند و پای اختلاط در کشیدند با یکی از ایشان گفتیم این
 همان یار نیست که پار بود و همان چشم و ابرو بجاست و همان لب و دمان بر تار
 قامت از آن بلند تر و تن از آن نیرومند تر این چه وقاحت بی شرمی است
 بیوفائی و بی آرمیست که دامن صحبت او در چیدی و پای از ادب و در کشیدی
 گفت هیبت چه میگوئی آنچه دل میبرد و هوش می ربود روحی بود و در قالب
 تناسب اعضا و نعومت بدن لطافت جلد و ملائمت از چون آن روح از این قالب یافت
 کرد با قالب مرده چه عشق بازم و بر گل شپه مرده چه نفس با غارم رسا عی

گل گفت ز باغ خار و حسن اچکنم	شبه نیست بشهر و حسن اچکنم
خوبان حسن اند حسن و خوبی طوطی	طوطی چه پرید پس حسن اچکنم

حکایت دلارامی که رونق جمالش رفته و ظلمت ریش صفحہ رویش فرو گرفته
 طالبان را از صحبت خود صبور می یافت و عاشقان را از مواصلت نفور و است
 که حجاب ایشان موی چند دست که بر عارض زرخندان دمیده و از آن دام
 بی اندام مرغ دل ایشان سیده جامی را طلب کند که از بی یاری بجان آمده ام
 و از بی خریداری بفرغان بیا و این حجاب از پیش بردار و این دام را از هم بردار
 حجام موی نظریف بود و طبعی لطیف داشت پاکی میبرد و این قطعه میخواند

قطعه نو بهت می آمد و چه سر آمد آن به	که پی عشو به بنا گوش و ذقن برآید
لوح عارض چو شد از سوی تراشیده شد	چوب ساست که چرخ دل بخواهد

نگفته عاشقی که از دشت جلیب تنگ بود و از دشت قیب پای در شکاف دوجی
که می باشد آن ساد و روی ریش پدر آرد و پندار حسن از سر بیرون کند تابی تخلص
در خدمت او توانم بود و بی تکلف از صحبت او توانم آسود شنیدم که چون از روی او بگذرد
تا زگی جال آن سپهر آمد و نیز چون گران راه تنای او شست دیده از تماشای او
و باوی گفت نداین خلاف آنست که می گفتی گفت من چه دانستم که آن صید
بهوایی خواهم که بخت و این قید بهوئی خواهم که بخت قطعه

دلش خوانده ام که ریش پرست	پیش و انشور لغت پرواز
لیکن آن پرگز یکم عدم	می کند مرغ نیکوی پرواز
قطعه رونق حسن رفت است ای سپهر	از نهال خشک سرسبزی بجوی
خط سبزهت بسیار می بیند	حرف پندار جال از دل بشوی
یکدوم و میرت که ز رخسار آن سر زده	کرده یکسانت به پیران و موی

حکایت هریشی به شوق جفا کیشی که فتارشید بهر لای می دید و اشکی می ریخت
و آهی می کشید و از وی چشم مرحمت گاهی نگاه می نمود و با او گفت که معشوق
تو بهواره بهمانه است و به خوا به می پرستان با درویشان یار نیست بهر تقدیر
جز بر سر انکارنی طالب و به خوا و میاید که بهتر از آن نیست که در آن و به چینی و صاحبان

<p>پهلو او پیشاید هیچ و پی کار خود نشینی درویش چون این نصیحت بشنید بچندید و گفت</p>	
<p>غصه گز و دگری حسن تحمل بید خارش خار بر دطالب گل گنج چیدند</p>	<p>قطعه عشق است باهره ز جانان نخورم او کستان جالست عجب نیست کنه و</p>
<p>حکایت خوبروی را کند ارادت بخلقه درویشان کشید چون کرد در دانه صفیاء آمید</p>	
<p>از خدای روی خود دور و گردند چون کس بر شکر غل و گردند</p>	<p>قطعه شد خوش قبله خدا جویان فوطه پوشان بران شکر گفتار</p>
<p>هر کس او را خاصه خود میخواست و خود را در نظر قبول آدمی آری است تا عاقبت درین کشاکش میان ایشان خلاف افتاد و نزاع خاصه</p>	
<p>چون دم از عشق بکی عشوق نیکو روزند جای آن ارداگر بر یکدگر بهلوز نند</p>	<p>نیست در از عشق بازان کو فتن بر یکدگر طائفان کعبه چون شوق سازد تیز کام</p>
<p>پیر خانقاه که ازان نمده کلاه داشت دوران دعوی هر دم بر خود گواه آن پسر را طلبید و زبان نصیحت کشید که ای فرزند ارجمند و جوان دلپسند با هر کس چون شیر و شکر میامیزد بسیار فریب ناکس میادیز تو آئینه خدائمانی دریغ باشد که با هر پیشتر با هر کشتانی</p>	
<p>در خلوت خاص عام را بارده مرآت صیقل را بهنگارده</p>	<p>رباعی هر خطه عنان بچنگ اغیارده خسار تو مرآت صفا لند ده است</p>
<p>چون آن شیرین پسر این نصیحت بشنید بروی تلخ آمد روی ترش کرده بر خاست و بهانه از خانقاه بیرون رفت و چند روز نیاورد و مردیان از غم مفارقت و بجا آن</p>	

<p>و از اهل مهاجرت و یغمان با لمانش که هر چه خواستند از ایشان گرفتند</p>	<p>و از اهل مهاجرت و یغمان با لمانش که هر چه خواستند از ایشان گرفتند</p>
<p>باز که بر تو چو چرخ سکی ندارد ای پسر</p>	<p>باز که بر تو چو چرخ سکی ندارد ای پسر</p>
<p>یا بوی هر چند فریب عقل و ضمیر نیست</p>	<p>یا بوی هر چند فریب عقل و ضمیر نیست</p>
<p>این پس که بلا و سچ و محنت باشی</p>	<p>این پس که بلا و سچ و محنت باشی</p>
<p>آن جوان است در درویشان استماع فرمود و از شیوه تنه خوئی گذشت</p>	<p>آن جوان است در درویشان استماع فرمود و از شیوه تنه خوئی گذشت</p>
<p>و صحبت آن تنها ماندگان مجبور و سراق دیدگان رنجور بازگشت قطعه</p>	<p>و صحبت آن تنها ماندگان مجبور و سراق دیدگان رنجور بازگشت قطعه</p>
<p>بعد از چهار چرخ و چار چرخ</p>	<p>بعد از چهار چرخ و چار چرخ</p>
<p>صلی پس از فراغ و غانی پس از خلاف</p>	<p>صلی پس از فراغ و غانی پس از خلاف</p>
<p>روضه ششم در وزیدن نسائم ملاطفت و روح</p>	<p>روضه ششم در وزیدن نسائم ملاطفت و روح</p>
<p>سطائیات که غنچه لبهارا بخنداند و شکوفه و لهارا بشکفاند</p>	<p>سطائیات که غنچه لبهارا بخنداند و شکوفه و لهارا بشکفاند</p>
<p>آن حضرت سالت علی السعیه که و سلم رویت کند و بوده است که مومن</p>	<p>آن حضرت سالت علی السعیه که و سلم رویت کند و بوده است که مومن</p>
<p>مزاج که در شیرین سخن باشد و منافق ترش و و گره بر او و امیر المومنین علی رضی</p>	<p>مزاج که در شیرین سخن باشد و منافق ترش و و گره بر او و امیر المومنین علی رضی</p>
<p>عنه که سلم السعیه فرموده که هیچ باک نیست اگر کسی چندان مزاج کند که از حد بدو</p>	<p>عنه که سلم السعیه فرموده که هیچ باک نیست اگر کسی چندان مزاج کند که از حد بدو</p>
<p>و دانه ترش و بیرون آید رسول صلی الله علیه و سلم مرعوبی را گفت عجز از</p>	<p>و دانه ترش و بیرون آید رسول صلی الله علیه و سلم مرعوبی را گفت عجز از</p>
<p>بهشت در نیاید آن عجزه بگریه درآمد فرمودند که خدای تعالی ایشان را</p>	<p>بهشت در نیاید آن عجزه بگریه درآمد فرمودند که خدای تعالی ایشان را</p>
<p>جوان خوب روی تر از آنچه بوده اند پراگیزه اند و بهشت بر دوزخی را فرستاده</p>	<p>جوان خوب روی تر از آنچه بوده اند پراگیزه اند و بهشت بر دوزخی را فرستاده</p>

از انصار که بشوهر خود پیرس که در چشم وی سفیدی و قنصت آن بحدت
و خاطر ایست بر سید و آنچه حضرت فرموده بودند باز گفت راست فرموده اند

در چشم من سفیدی و سیاهی است اما نه بر روی طالع

که مقبلی مزاج کسند عیب او کم	شغلی ست آن بقاعد و عقل و دین ساج
دل آینه است و کلفت چون نگ آینه	آن رنگ را چیتقل اسکان بجز مزاج

سپهر روزی اممی بر نمانده بارون حاضر بود که پالوده حاضر کردند
جمع گفت بسیار از اعرابی باشند که هرگز پالوده ندیده باشند و نام شنیده
بارون گفت بدین دعوی که کردی گواهی بگذاران و اگر نه در غصت اتفاقا
روزی بارون بشکار رفت و اممی با وی بود و دیدند که اعرابی حالی از باد پیچید
بارون جمع گفت که وی پیش ما از جمع پیش می رفت گفت امیر المومنین
ترا میخواند اجابت کن گفت مومنان امیر میباشند گفت آری اعرابی گفت
من بوی ایمان نیارم جمع ویرا دست نام داد و گفت یا ابن الزانیه چرا
اینچنین گویی اعرابی در غضب شد و گریه جان جمع را گرفت و هر سو میکشید و شنام
میداد و بارون میدید و میخندید اعرابی او را پیش بارون آورد و گفت اس
امیر المومنین چنانکه این مرد گمان می برد داد من از وی بستان که مرا دشنام
داده است بارون گفت و درم بوی ده اعرابی گفت سبحان الله او مرا دشنام
داده است و درم دیگر بوی باید داد بارون گفت آری حکم ما چنین است اعرابی

روی او صبحی آورد و گفت یا ابن الزائیتین روان باش و بحکم امیر المومنین چهار دم
به بارون خنده پشت افتاد و وی را همراه آورد چون بقصر بارون آمد و آن عظمیت
و شوکت دید و مجلس بارون را تماشا کرد و در چشم وی بزرگ نمود و پیش آمد و گفت سلام علیک
یا امیر المومنین گفت خاموش باش چه میگوئی گفت سلام علیک یا رسول الله گفت و یک
چه میگوئی وی امیر المومنین است گفت سلام علیک یا امیر المومنین بارون گفت
علیک السلام پس وی را نشانند و مانند کشیدند و از هر چیزی بخورد و در آخر پالوده آورد
صمعی گفت امید میدارم که وی نداند که پالوده چه چیز است بارون گفت اگر چنین است
ترا یکت زرد به هم پس اعرابی دست از کرد و پالوده خوردن گرفت بوجهی که آن میباید
که هرگز نخورده است بارون گفت از وی پرسید که این چه چیز است که بخوری گفت
سوگند بخدائی که مخالفت ترا کردم گردانیده من نمیدانم که این چه چیز است یا خدای تعالی
در قرآن مجید میفرماید وَفَاكِهِةٌ وَتَخْلُ وَرُفْءُ مَخْلٍ نَزْدِیکَ مَا هَسْتُ لِمَنْ مِیْمِ
که این مان باشد صمعی گفت یا امیر المومنین و بدیده زرد که این همچنانکه پالوده را نمیداند
را این نیز نمیداند بارون بفرمود تا صمعی او بدیده دهند و اعرابی را نیز چند آنکه غنی شد

فقطه گیس دانی کریم آنکه داند	نیست آنکه خندان در مش
هر چه آید بر و چه جزو چه هزل	هم گرد و بهای کر مش

مطالع سبب خلیفه روزی چاشت بخورد بره بر این پیش می نهاده بودند اعرابی
از بادیه در رسید وی را پیش خواند اعرابی نشست و بشره تمام در خوردن ایستاد

خلیفه گفت چه میشوی این بره را چنان از هم میدری و بر غبت میخوری که گویا مادر او
تو را بپروده است اعوانی گفت این خوردنی است اما تو چنان بچشم شفق و
می نگری و از خوردن او بد میبری که گویا مادر او ترا شیر داده است قطعه

خواجہ بر بال غم و آن گونه چشم است و شفیق	که بچشم شفق می نگرد و همه حسد
گرفتند و بر به و میش وی اندک خطری	بفداشان بدیدار و فرزند و عسکر
قطعه فی اشل که خواجہ جان بره بریان نمید	پیش تو بر خوان اگر روزی شوی جان
گر کنی تو رخنه در دندانش سنگ ستم	به که از دندانست افتد خیمه زان او
اگر خود از دوستی صد زخم بر پهلوی و پشت	به که پر سازی تهیگاه خود از بریان او

مطالعہ بر بملول را گفتند که دیوانگان به سره را بشمار گفت آن از چیز
شمار بیرونست اگر گویند عاقلان را بشمارم که بعد دوی چند پیش نیست قطعه

هر که عاقل نیستی او را بهره ایست	نفت در وقت از مایه دیوانگی
میزید از آفتاب حادثات	شادمان در سایه دیوانگی

مطالعہ فاضلی به یکی از دوستان صادق نامی نوشت شخصی پهلوی او
نشسته بود و بگوشت چشم نوشته او را میخواند بروی و شوار آمد نوشت که اگر نه در پهلوی
مردن نمی نشسته بودی و وی نوشته مرا میخواندی همه سر از خود بپوشی آن شخص گفت که
وای بر این نام من ترا مطالعہ نموده ام خوانده ام گفت ای دان پس این که میگوئی از کجا میگوئی

قطعه بهر آن کس که زوید بر ستر مرد	شو و طبع با پیش خواند و زد
-----------------------------------	----------------------------

بران کارگر مرد و در طمع	همین بس که نامش نمی زن نه مرد
مطابق مستی از خانه بیرون آمد و در میان اه میفتاد و در گرد و لب و دهان خود بیابودگی آمد آزادی پسید چنانست که آویست آنرا پاک میکند و عاگرد که خدای تعالی فرزندان ترا خد متنگار تو کند و بعد از آن سنگ پای برداشت و بر روی وی بول کرد و گفت بارک الله ای سیدی آب گرم آوردی تاروی مالبشوی قطعه	
شرب خواره چو بر خوشتن روا دارد سگ از مثانه گرا برین آب گرم آمد	که سبب است قی ناپاک می بیالاید که غسل سبب ناپاک او کند شاید
مطابق قاضی بغداد بعزیزیت مسجد آومید پیاده بیرون آمدستی پیش می رسید و بشناخت گفت عوکل اسدایها القاضی روا باشد که تو پیاده روی انگاه بطلان سوگند خور که قاضی را برگردن خود سوار کند قاضی گفت پیش آ ای ملعون چون برگردن او سوار شد روی باز پس کرد که تنگ تیر و دم یا آهسته قاضی گفت میان این و آن اما باید که رزم کنی و لغز می و بیایهای دیوار روی تا از مزاحمت هر دو نجات یابم و باینکه گفت بارک الله ایها القاضی تو خود قاعده سواری را نیکو میدان چون قاضی را پس برسانید فرسود و تا وی را برزدان بزد گفت صاعک اسدایها القاضی این سنای کسی است که ترا از نذرت پیادگی بر ما و هم کوئی تو تن در ده و بعزیزیت سواری ترا به سجده رساند قاضی بخندید و از و بگشت قطعه	
مستی چقدر عریضه گرا راه گیر دست	با او برفق کار کن ای کاروان حکیم

مطالع عرض مرد خردمند خورده ان	مطالع شش انگشتش نایب خردان و نیم
مطالع بر جولا ای در خانه نشیندی و بیعتی نهاده بود چون یکپندی برآمد آن محتاج شد پیش می رفت و دید که بر در سرائی خود بر سینه در سینه بسته بود و جمعی از شاگردان پیش او صف بسته گفت مولانا آن و بیعت احتیاج دارم گفت ساعتی بنشین تا از درس فارغ شوم جولا نه شست دست من و دیکشید مولانا عادت داشت که در وقت درس گفتن سر خود می جنبانید جولا همه تصور آن بود که درس گفتن همانا سر جنبانیدن است گفت ای استاد برخیز مرا تا آمدن نایب خردان تا من بجای تو بنشینم تو و بیعت طریقی را که تحصیل دارم و نشیند چون این سخن بشنید گفت قطعه	مطالع بر جولا ای در خانه نشیندی و بیعتی نهاده بود چون یکپندی برآمد آن محتاج شد پیش می رفت و دید که بر در سرائی خود بر سینه در سینه بسته بود و جمعی از شاگردان پیش او صف بسته گفت مولانا آن و بیعت احتیاج دارم گفت ساعتی بنشین تا از درس فارغ شوم جولا نه شست دست من و دیکشید مولانا عادت داشت که در وقت درس گفتن سر خود می جنبانید جولا همه تصور آن بود که درس گفتن همانا سر جنبانیدن است گفت ای استاد برخیز مرا تا آمدن نایب خردان تا من بجای تو بنشینم تو و بیعت طریقی را که تحصیل دارم و نشیند چون این سخن بشنید گفت قطعه
فقیه سر زلف آن مجلس علم جواب هر چه از و پرسید آن بود که بدست	که اشکار و نهان علوم میداند اشارتی بکند یا سیری بجنبانند
مطالع نایب نائی در شب یک چراغی بدست سهبوی برداش در راه میرفت فضولی در راه با و دوچار شد و گفت ای نادان روز و شب پیش تو یکسانست و روشنی و تاریکی در چشم تو برابر این چراغ را فائده چیست نایب نایب بخندید که این چراغ از بهر خمیست از برای چو تو کور دل بنشیند تا با من به یونی و بیونی نشکستی قطعه	مطالع نایب نائی در شب یک چراغی بدست سهبوی برداش در راه میرفت فضولی در راه با و دوچار شد و گفت ای نادان روز و شب پیش تو یکسانست و روشنی و تاریکی در چشم تو برابر این چراغ را فائده چیست نایب نایب بخندید که این چراغ از بهر خمیست از برای چو تو کور دل بنشیند تا با من به یونی و بیونی نشکستی قطعه
حال نادان باز نادان نمیداند کس طعن نایب نامزدی دم زبانی زد	گر چه در وانش فروان ابو علی سینا بود زانکه نایب نابکار خوشن بینا بود
مطالع بر عرویش کی از شکر بیان خود را دید بر آسپای غشسته قطعه	مطالع بر عرویش کی از شکر بیان خود را دید بر آسپای غشسته قطعه

<p>دین لاغر اسپکی که همانا نیافتست همچون خر عنبر عظام آمد بهم قطعه لاغر اسپکی که گریخته از سرتاسم گرش بکاوسه</p>	<p>بخز از عظام جوهر ترکیب از طبام لیکن چسبوز گوشت و سید از عظام از گوشت درویشان نیاسه جز پوست بر استخوان نیاسه</p>
<p>گفت حیف بر لشکران من باد که هر دینار و درم که با ایشان دادم فرج زنان را فریب ساختند و مرکوبان خود را از کرسنگی بگداختند آن شخص بشنید و گفت فاسدای امیر اگر نظر مستبصار بر فرج زن من گماری از سترین اسپ من لاغر تر شمار عمر و لیث بخندید و او را بسی انعام کرد و گفت برو هر دو مرکوب خود را فریب کن قطعه</p>	<p>مکرب و داد با تو خدا بار خویش را زان بار گیر شب کن و زین بار گیر روز گاهی از انان برین نه و گاهی ازین بران این را بر زیرین کش و آنرا بر زیران</p>
<p>مطالع به علوی در بغداد زنی را بخواند زن از وی دینار و درم خواست علوی گفت تو بآن راضی نیستی که عضوی از اهل خاندان نبوت و خانوادۀ ولایت فرود آید گفت این افسانۀ بافتجهای کلشانه گوی و از قجکان بغداد این روز جز دینار و درم مجوی</p>	<p>قطعۀ بفسله تاندری ضعیف کن و خواهی که کشای از کیسه که قحیه مندازار منظم گفت مسکو که با لک خویش ترک این فصل کن که جائز نیست</p>
<p>قطعۀ بفسله تاندری ضعیف کن و خواهی که کشای از کیسه که قحیه مندازار منظم گفت مسکو که با لک خویش ترک این فصل کن که جائز نیست</p>	<p>طمع مدار کرد و کام دل بدست آید بدوستی خدا و رسول کشاید که قفسایش گرفت راه فساد پیش دین شارعان شرع نهاد</p>

گفت فاشش که شیخ دین مالک گفت مسکین نه زیرا که خدات	چنین عیش و شصت ما داد در نزد کسیر مالکان را داد
مطالعیه فاضلی که صورت قبیح و هیبت کربه داشت بفرزوق رسید وی آوید که روی می بخت مرضی ز رو شده گفت ترا چه بوده است که رنگ تو چنین ز رو شده گفت ای چون دیدم از گناهای خود اندیشیدم رنگ من چنین برآمده گفت در وقت دیدن چرا از گناهای خود یاد کردی گفت سیدم که خدای تعالی مرا عقوبت کند و تو مسخ گردی	
قطعه چرخ زشت تو بیندول من ز آنکه ترسم که ز شو می گناه	عقد امیرادین ^{بخت دین} فسخ کند قصر ایزد و هو تو ام مسخ کند
مطالعیه همین فاضل گوید که با دوستی در راه ایستاده بودم و سخن می گفتیم که زنی درآمد و در برابر من ایستاده در روی من نظر کرد چون از حد یکدشت غلام گفتیم که پیش آن زن برو و پرس که چه می شنوی غلام باز آمد که میگویی که چشم من گناهی هم کرده بود بخوایتم که در اعتقوبت کنم هیچ اعتقوبت نیاده ازین نیا فتم که باین وی زشت تو نظر کنم	
قطعه نایه مردم چشم ز گنه شسته نشد نار هز آتش فردای قیامت امروز	گر چه در گریه و و صد بار آتشش کردم بنظر در رخ زشت تو عذابش کردم
مطالعیه همین فاضل گوید که هرگز خود را چنان نخل ندیدم که روزی زنی مرا دست گرفت و بدر دوکان استوار بسته گری برو من متحیر بودم که آن چه بود از آن استاد پرسیدم گفت مرا فرموده که تمثالی بصورت شیطان برای من بساز گفت من بسازم	

که بر چه شکل باید ساخت ترا نمود که بدین شکل از قطعه	<p>بواجب روی گوشت دار است</p> <p>بسیار تصویر صورت شیطان</p>	<p>کس بدین روی گوشت نتوان کرد</p> <p>جسارت را نموده نتوان کرد</p>
مطالعه شخصی زشت روی را دید که از کنا بان ستغفار میکرد و نجات از آتش دوزخ می طلبید گفت ای دوست بدین روی چرا بر دوزخ بخیلی میکنی و آنرا از آتش دوزخ در بیخ میداری	<p>چون بدین روی خود زان روی</p> <p>که بدین روی را آتش کنند</p>	<p>برسان ناخوش است بی بر تو</p> <p>حیف بر آتش است بی بر تو</p>
مطالعه شخصی زشت روی پیش طبیب رفت که بر زشت ترین جای دلی برآورده ام طبیب بر روی او نگریست گفت دوزخ میگوئی اینک می روی بهیم روی هیچ دلی نیست	<p>قطعه زشتی است سلطان شرع پسند</p> <p>چو رویت از بهر جازشت بود عجب</p>	<p>که عضوهای فرد از کمر بهت کنی</p> <p>که رو به پوشی و جای دگر بهت کنی</p>
مطالعه شخصی بزرگ بینی زنی خواستگاری میکرد و تعریف خود میگفت که من بروی ام از خفت و سبکساری و دور و بر احتمال مکاره و صبور زن گفت اگر تو بر احتمال مکاره	<p>صبور نمی بودی بار این بینی را چهل سال نتوانستی کشید قطعه</p> <p>از بینی بزرگ تو بار نیست بر همه</p>	<p>تا کی بجهت روی آن این نه</p> <p>بارگران نه بینی خود بر زمین نه</p>
مطالعه ظریفی شخصی را دید که موی بسیار بر روی وی و میوه بود		

گفت این مویس بکن پیش زان که روی تو سرگرد و قطعه	
خواجه هر روز گریه و چینه	از رخ خورده مویس کیست
چند روزی که بگذرد بر روی	رویش از موی حکم گریه
مطالعیه معاویه عقیل ابن ابی طالب بهم شسته بودند معاویه گفت ای اهل	بیچ شنیدید قول الله تعالی را آنجا که میگوید تَبَّتْ يَدَايِيْ لِهٰذَا قَتْلِ تَبَّتْ
آری گفت ای ارب عم عقیل است عقیل گفت ای اهل شام بیچ شنیده اید	قول الله تعالی که میفرماید جَهَنَّمَ لَآتِيْكُمْ لَعْنَةُ الْحَبَشَةِ لَوَالِيْكُمْ
قطعه چون هست تو معرفتی عیب کردی	کردن بیان قاعده مرد با هشت
او خامش است از تو و از عیب تو چرا	گو یا کنی بعیب دان آنکه خامش است
مطالعیه علوی با شخصی در اثنای خلوت گفت ما چون دشمن میدانیم حال آنکه	تو ما سوری بهر نماز که بر من صلوة فرستی اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ
وَعَلَى آلِ مُحَمَّدٍ گفت من الطیبین و الطاهیرین نیز میگویم و تو از آن بزرگی قطعه	
ای که زان نبی شمری خوشتر	هست گواهی بر آن پاک فرائد صفا
چون تو دم از طیب بات میزنی طیبیز	کو صفت طیبین با صفت طیبات
مطالعیه عیسیٰ خود را بصورت علویان راسته و بدعوی آن شب علی بر خاسته	
در دعوی آن عیان صدق و سوغ	اهم روش ز کیسوان گواهان مرغ
بر صاحبی آمد از جای برخاستی را بر صدر نشانده و خود وصف لغال شست	

هر چه طلب داشت حیا ده ازان عطا کرد و در وقت خروجش دست ببقعه بجا آورد
اصحاب گفتند ما این شخص را می شناسیم نسبت به ایزین نسبت رست و دعوی این
صوت کذب زور نه پدرش از این خاندان بونی و نه مادرش از این خانواده ولی قطعه

پدرش دیکت و دوک تراشش	ماورشش سرگرد خانه گداست
وین سیکه چه نیریه او باشش	آن سیکه از قبیلۀ ازال

صاحب دل گفت آنچه ما کردیم نه لائق صا و قان این خانواده بلکه فرار خور
بدعیان از راه افتاده قطعه

تعلیم او و خلیفه هر بی نصیب نیست	هر کس از خاندان بی نصیب نیست
گرمال و ملک و جابه باز و غریب نیست	هست او غریب هر برادر محبتش

مطامیه خلیفه با اعرابی در بابیه طعام می خورد و در اشامی آن نظرش ببقعه موی افتاد
موی در نظرش درآمد گفت ای اعرابی آن موی را از لقمه دور کن اعرابی گفت
بر مانده کسی که چندان در لقمه خورده نگردد که موی را بیند طعم لقمه نتوان خورد
دست باز کشیده سوگند خورد که دیگر بر مانده وی طعام نخورم قطعه

چو میزدان بهم خوان گرفت آن به	کماز ملاحظه میمان کنار کن
نه آنکه بر سر خوان لقمه رود و او را	بوزیر چشم پیریند بدل شمار کن

مطامیه جمعی شسته بودند و در سخن در کمال نقصان رجال در پیوسته بود

ازان میان گفت هر که دو چشم بینا ندارد نیم مرده است هر که در خانه عروسی میانند

<p>نیم مرست و هر که بر سیاحت قوت ندارد نیم مرست نابینائی و مجلس حاضر بود که ن</p> <p>نداشت سیاحت دریائی دانست بانگ بروی زد که ای عزیز عجب چه مدتی است که مرا از</p> <p>دائرة مروتی چنان دور انداختی که هنوز نیم مرست باید تا نام هیچ مروتی بشاید قطعه</p>	
<p>چنان پای مروتی فتاده خواجه برون</p> <p>که گر هزار فضیلت سدر مرش</p>	<p>ز بس فسردگی و خام ریشی و سردی</p> <p>قدم برون نه نهاد از حد و نامری</p>
<p>مطالع بهلول ببارون رشید درآمد یکی از وزیران گفت بشارت باو مرقرا ای بهلول</p> <p>که امیرالمومنین بر سر قزو و خنازیر سوار و امیر گردانید بهلول گفت گوش بهین دار</p> <p>و فرمان من بجا آر که تو نیز از جمله رعایای منی قطعه</p>	
<p>بشهریاری کاو خرم و بی مژده</p> <p>شمارش که یانم زخمس و خوک کنی</p>	<p>رعیتی که بود خاص شهر یار توئی</p> <p>تخت کس که درآمد درین شمار توئی</p>
<p>مطالع بهلول تو نگری در عهد یکی از ظالمان بر د وزیر آن ظالم پیری را طلب کرد و پرسید</p> <p>که پدر تو چه گذشته است گفت از مال منال چنین و چنین و از دار ثانی نیز کبیرا</p> <p>ابداند سبحانه و تعالی و من فقیر حقیر را وزیر بخندید فرمود که میراث وی ابد و نیم کرد</p> <p>نمی را بوی گذشته و نهی را براس پادشاه برداشتند قطعه</p>	
<p>ظلم پیشه وزیر شناسد</p> <p>عدل داند اگر بر و بام</p>	<p>جسز حق پادشاه مال نسیم</p> <p>فضل داند اگر کنند بد و نیم</p>
<p>مطالع بهلول که گفتند که کام دوسترداری غارت امروزی با بهشت خود گفت</p>	

امروز دست به غارت بشايم و هر چه يابيم برباييم و فورا با فرعون استغاثه كنيم قطعه	
آن شهيد سستی که ترکی صدف جنت پند	گفت باو عظم که آنجا غارت تاراج هست
گفت بی گفتا بتر باش زو فرخ آن شست	کانه رو کو تندی و از غارت تاراج هست
مطالع کیهانی بر در سلالی چیزی میخواست که خدای خانه از درون آن و از او که معز و	دار که خاکلیان نیستند گدا گفت پاره نان میخوایم نه مباشرت با خاکلیان قطعه
چون گدا بر در سلالی رسید	هر چه در سلالی بد به سلاله کن
تا نیاید سخالطش چیزی	پیش او ذکر اهل خانه کن
رباعی کس حرم سفلای ناپاک سیر	چون نان نبود بخت از چشمش بشیر
از خانه او توقع نان بهتر است	کز خاکلیان توقع چیز دیگر
مطالع مصلی پسر بیمار شد و مشرف بر موت گشت گفت غسال ابیا و رید	تا او را بشوید گفتند هنوز موزه است گفت بکی نیست آن زمان که از غسل غار رخ شود و خواهد مرد
قطعه هر که در کار خویش پیش از وقت	مینماید بحکم طبع شتاب
میخورد موزه نارسیده بشب	میگشت موزه نارسیده بآب
مطالع مصلی را گفتند چه بلا آتی گفت اگر احسن نبود می ولد از نا بودی قطعه	
عیب ما در بود از نبرد زندی	خلق و خویشش بوفت پدر است
گوش است که مراست گواست	کشن نه است پیر بیکه خست
مطالع مصلی پسر سید نه تو بزرگتری یا برادر تو گفت من بزرگترم اما چون	

یک سال دیگر بروی بگذرد و با من برابر خواهد شد قطعه	
چون چیز شد حاصلت چه میسر	که روزگار فلان در چه چیز میگذرد
شماره کسان بکینی نمیدانی	که در مقابل عمر تو نیز میگذرد
مطابق بسیاری مشرف به موت بود شخصی که از وانش بوی ناخوش می آمد بر این نش نشسته بود و سر نزدیکی می می برد و تلقین شهادت میکرد و در روی نفس می زد هر چند بیمار روی خود می تافت وی احراج بیشتر میکرد و سر نزدیکتر می برد چون کار بسیار تنگ آمد گفت ای عزیز بنسب گذاری که پاکیزه و خوش بینم بیا بنخواهی که مرگ مرا بجهت چه ناپاک ناخوشتر است بیالائی	
قطعه در جهان اهل فضل نایابند	گوش هر فرد فضل نتوان کرد
مهر که بوی ریاد مدز لبش	نفسش را قبول نتوان کرد
مطابق مردی شخصی رسید و کلمه آغاز کرد که روا باشد که مرا بنی شناسی رعایت در حق من بنی کنی آن شخص همین ماند و گفت ازینها که تو می گویی خبری ندارم گفت پدرم را در ترا خواستگاری کرده بود اگر وی را میخواست من تو را برادر بودیم آن شخص گفت و اندر این خوشی است که سبب آن میشود که من تو میراث برهم و تو از من بی قطعه	
گمان خام طمع آن بود که بر همه خلق	قریب بهت باوی شوند احسان
چو خامی طمع او به پختگی نرسد	قدرت گدلی و مضیق محنت و رنج
مطابق کوزه پستی را گفتند که میخواهی خدای تعالی پشتت را چون گیران است کند	

یا آنکه پشت و گیران چون تو کوز ساز و گفت آنکه هم را چون من کوز گردانند تا آن چشبی که ایشان در من نگریسته اند من نیز بهمان چشم و ایشان بنگرم

قسطه خوش آنکه خصم یعنی که طعنه بر تو زند	غیر چشم ز چنان عیب سه نشینی
وزیر شستن بی عیب شتر آن باشد	که مبتلا شده او را بعیب خود بینی

مطالعانه شخصی نماز میکند و بعد از نماز دعا آغاز کرد و خود را آمدن به پشت و تلاصی او آتش و زنج خواست پیرانی در قفای وی استاده بود و آواز او می شنید میگفت خداوند ما را آنچه او میخواهد شریک گردان چون آن شخص شنید گفت خداوند ما را در کشت و بدختم تا دایه میران زن گفت خداوند ما را بیا مرز و آنچه این مصلحت را بدار آن شخص وی باز پس کرد و گفت این عجب انباز نیست ناپسندیده قسمی که در آن راحت و آسودگیست با من نماز و در محنت و فرسودگی از من متناظر قسطه

به نصف باشد آن طامع که کامی	چو پادشاه از خود انباز گردد
و کرد را نا کامی خصم گام	هم از گام خشتین باز گردد

مطالعانه بی از شوهر خود شکایت پیش قاضی برد که مرا یک سخطه فارغ نمیکند از نه در حال خود را و در وقت خیر کردن از وقت ناخوش من در وقتیکه و نه میدارم و نه وقتیکه نماز میکردم شوهر گرفت من ترا از مهر این کرده ام زن گفت ایها القاضی حسب الله یقین کن که ایشان وزنی چند بار با من نزدیکی کنند تا من بدانم و خود را بدانم است گیرم قاضی گفت ده بار زن گفت طاعت ندارم گفت بار گفت طاعت ندارم

<p>همچنین تا به پنج بار سوزیدن گفت طاقت ندارم قاضی گرم شد گفت ای بر تو می خواهم که این مسکین را هیچ بهره باشد زن گفت اضنی شد مردم و گفت ای قاضی بفرمای تا کسی را کفیل کند زن گفت اینک قاضی مسلمانان کفیل نیست قاضی گفت ای زانیه می خواهم که از وی گریزی مرا دوست می اندازم تا آنچه بگویم بکن کند بر خیز و اطاعت شو بر خود کن</p>		
<p>قطعه در اوهای نفس کفیل کسی نشو</p>	<p>ترسم که با هزار عویز می شود بیسل</p>	<p>تن در بهجمنه چو آمد بوقت کار</p>
<p>مطامیر که کام جوانی را ندم بود و از قوت کار می ماند که نیز می صاحب سال خرید و بوقت فرصتش در کنار کشید هر چند پر جریس بود اما آتش ساعدت کینک را گفت لطفی بفرما و دست عنایت بکش و باندک مالش از خفته را بچسبند و این مرده را برانگیختن قطعه</p>		
<p>چو رشته آلت من بخت سست</p>	<p>باشن یاری ده ای نگون زن</p>	<p>نسالی تا سر رشته باگشت</p>
<p>کینک هر چند دست بجنبانید بجائی نرسید و هر چند مالش را و کاری نکشاد و این ایات می گفت و از پیری می نفست قطعه</p>		
<p>بنزل نارسیده آلت پیر</p>	<p>بسان لاشه لاغیر بخشد</p>	<p>بزور دست چون خیزانی از جای</p>
<p>مطامیر شخصی بر چو می صد ورم و عوی کرد قاضی پرسید</p>		

کواه داری گفت نمی گفت سوگندش ده گفت سوگندوی آنچه اعتبار طیت	
هر خطه خورو هزار سوگند دروغ	زان گونه که عمرانی در باغی دروغ
<p>چو می گفت های قاضی سلطانان اگر سوگند مرا اعتبار نداری و سحر محله ما امانی است پر مهر کار راست گفتار و نیک داری از طلب بجای من سوگندش نه تا خاطر این قرار گیرد مطا سیه اعرابی شتر گم کرده بود سوگند خورو که چون بیایم بیکدم بفروشم چون شتر را بیافتد سوگند پشیمان شد که هر در گردن شتر او نخت باک نیز که کیست بخرد شتر بیکدم و کر پشیم دوم ابایی یکدیگر نمی فرستد و شتم شخصی آنجا رسید گفت چه اعلان بودی این شتر اگر قلاوه در گردن نداشتی قطعه</p>	
لیم گریخته بخت عطاستان	که این ز عادت اهل کم بیرون باشد
قلاوه که ز منت بگردنش بند	هزار بار ز بار شتر فروزون باش
<p>مطا سیه اعرابی شتر را گم کرد با نیک زد که هر که شتر بمن دویر است شتر با وی گفت بیسات این چه کار است که سر باری به از خرواری است گفت شمس الدت وجد و حلاوت یافت آنرا بخشیده اید معذوری قطعه</p>	
کم شده گر چهره است گوی	که عمنان از طلبش تافت
هست در قاعده خورو دلا	لذت یافتن از زیافت
<p>مطا سیه اعرابی دادیدند که هرگاه بیکستان سیدی رود ابر سر کشید سبب این را سوال کردند گفت از مردگان این گورستان شمرم میداره</p>	

<p>مطالعہ پیری گرفتند کہ پیر و تاسیث وی بگیری گفت نی میخواستم کہ اور بکشد تاسیث استانم ویت ہم قطعہ</p>	<p>تس زد نخواہد پی مال پدر را خوش نیست برگ پدر و بر دین میراث</p>	<p>مطالعہ کینر صاحب جمال سیکیزشت شخصی میرفت باوی گفت آنچه خواہ باسن بکند میخواستی گفت پس نشین کہ اینک خواہ از عقب میرسد تا تو آن کن کہ اسکن</p>
<p>مطالعہ پیر و کور کے را پدر آمد و سفر گفتی اسے خواہد بدہ سیم و نرم زیر کے گفت بدو کای فرزند مادرت را و سفر آندہ شوی</p>	<p>ہر کہ کروشن ز در خاہ گذر مژدگانے ز قندوم پدرم مقدم او را نیست پسند مژدگانے ز کس مادر جوئی</p>	<p>مطالعہ شخصی بر شاعریتی خواند کہ قافیہ در یک مصرع رای مضموم آہ و رده بود و و یکی از معجزہ کسورہ شاعر گفت این قافیہ راست نیست زیرا کہ یکجا حرفات نی نقطہ و یک جا حرف ناست با نقطہ آن شخص گفت این نقطہ و شاعر گفت یکجا قافیہ مضموم ست و یک جا کسورہ گفت ہنگریا ای سلمانان کہ این چاندان مرو کی ست من میگویم کہ نقطہ مزین وی عبد اب می کند کما عی</p>
<p>آہن ہنگ کہ بدج را ز دم نشاند ز دود عجب ہم کہ چون دم از شہر زند</p>	<p>فتح از کسر و کسر زخم نشاند اکو شہر و شہیرا و ہم نشاند</p>	<p></p>

مطالعیه شاعر بر یک ناله جمع آمدند پالوده آوردند بغایت گرمی از ایشان دیگر برآ گفت که این گرمیست از آن جیم و عشاق که فردا جیمم خواهی آشامید	و دیگری در جواب گفت یک بیت اشعار خود بخوان بر آن بدیم تا تویم یا سائی و جیمم گران
از خشک شد خوشی یک صبح	از جیمم بود حسد ارباب
مطالعیه شاعری پیش صاحبان قصیده آورد و هر یکی از یوانی و معنی زوده طبع سخندان	صاحبان گفت برای عجب از شعر آوردی اگر کسی مهارشان بکشد باید هر یکی از کلام دیگر را بد
به پیش شعر عذیم گیسین هیچ	ز هر حاجت کردی چند بیتی
مطالعیه شاعر زوق ملک بصره را که خالد نام داشت مدح کرد و صله مدح	چندان که میخواست نیافت باین دو بیتش هر که شعر
ولما واران الوم خشوا اها به	لقد عرب من باب خالد با جاره
باول الناس بحی فی شابه	ولست من انعطاف مدح خالد
در مدح خداوند سراجیم	قطعه است بیرون سرائییم
از لوث حدث چو مدحتش اندیشیم	آلوده شعار شعر یا کیسه من
چون این دو بیت بخالد رسید ده هزار درهم بوی فخر ستاد و پیغام داد که	

<p>باین در محاسنی را که از باطن خود ننموده و ظاهر آن آلوده بشوی قطعه</p>	
عجب مدار ز مدوح کز کس احسان	بجای مانع خود گر چه یکت بد گوید
ز بهر جو کند رشتن روان که بدان	ز لوح خاطر خود حرف نم او شود
<p>مطالعیه بر فاضلی شاعر خواند چون با تمام رسید گفت این را در خلا</p>	
<p>جای گفته ام منم و مو که والله راست میگوئی که ازین شعر بوی آن می آید</p>	
خسوف را گو آنگه شعرا را و	ز بحر کدر با صفا آمد است
زند صاحب وق را بر مشام	نسیبی که آن از کجاست آمد است
<p>مطالعیه شاعری پیش طیب گفت گفت چیزی در دل من گره شده است و تو</p>	
<p>مرا ناخوش میدارد و از آنجا همه افندی بهمه اعضای من میرسد و موی بر اندام من</p>	
<p>سپیدی و طیب من ظریف بود گفت هیچ شعری بتازگی گفته بر کسی نخوانده باشی</p>	
<p>گفت آری گفت بخوان خواند گفت بار دیگر بخوان بخواند تا سه نوبت گفت</p>	
<p>بر چیزی که نجات یابستی این شعر در دل تو گره شده بود خوشی آن</p>	
<p>به بیرون سرایت میکرد چون از دل خود بیرون کردی خلاصی یافتی</p>	
قطعه چه شعر است اینکه چون نامش در دنیا	بپرسد بر زبانش هر زه آید
و گر بر شربت بیمار خواست	تپ محبتی و دتپ لرزه آید
<p>مطالعیه و اعظمی بر بالائی منبر شعری میبزه تر خواند و ترویج آن را گفت این را</p>	
<p>در اثنای نماز گفته ام شنیدم که یکی از مجلسیان گفت شعری که در نماز گفته شده</p>	

چنین همزه است نمازی که در وچینین شمع گفته باشد مزه او چه خواهد بود قطعه	گفتی که دوش گفت ام اندر نماز شام آن شعر که در منفذ غزل آمدی برون
شعری که در جمله اشعار زشت زان یافتی نماز تو همچون وضو شست	قطعه شاعر بخواند پر غزل غزلی گفتش نیست صنعتی به زان
کین بحر حذف الف بود موصوف که کین حذف زان تمام حرف	قطعه ای بخواند آن بدعوی مطلع کی سزدیک بحر تنها خواندش
کین نه مطلع بلکه بحر گوهر است زانکه هر مصرع بحر دیگر است	قطعه که نیازی اند و توانی نوشتن باز ورن زین و خصالت کس و شاعری تو کبر
زاوه طبعش برون باشد که در نظم آید چون نیاید زان خلل در منصب بهر شعر	روضه هفتم در دوستان مرغان قافیه سنخ و هزار و ستان
سخن پروری و طوطیان شکرستان نظم گستری	
شعر و عرف قنای حکما کلا نیست مؤلف از مقدمات مجمله یعنی از نشان آن باشد که در خیال سامع اندازد و معانی را که موجب اقبال باشد بر چیزی یا احوال از چیزی خوا فی نفسه صادق باشد خواهی خواه هر سامع اعتقاد صادق داشته باشد خواه چنانکه گویند حمیرا علیست مذاب یا قوتی عمل چیز نیست تلخ یا شور قی کرده زینور و متاخرین حکمایان زن قافیه را اعتبار کرده اند فاما نزد جمهور جز وزن قافیه در آن معتبر نیست	

پس شعر کلامی باشد مولود و مقفی تخمیل و عدم تخمیل و صدق و عدم را
در آن است باری و الله در اشعار ما اعظم شانه و ما ارفع مکانه شعر

ولیت شعر ایة فضل من اجل الشعر	وای سحر اجزل من هذه السحر
نظم میج شایه چون موزون نیست	سر خوبی از خطش بیرون نیست
صبر از صعب تسلی شکل	خاصه وقتی که بیرون دل
شد از وزن به خلعت ناز	کند از قافیه اما نش طراز
پای خال ردیف آراید	جز بین خال خیال فنداید
رخ به تشبیه و بد جملوه چو ماه	بر عقل صد افتاده ز راه
مویه تخمیں لعل شکاف	خال از فرق دو کیس و ناف
لبت بر صبیح گهر ریز کند	جعد مشکین گهر آویز کند
چشمم رای بهام کند چشمک زن	فتنه در آنجمن و هم فکن
بر سر چهره ز نذر لعل مجاز	شود از بهره حقیقت پرواز

و آنکه حضرت حق سبحانه و تعالی کلام مجرب از قرآن ابراهیمی و ما هو بقول شاعر
اولا ایشیت شمت شعر مظهر ساخت و علم بلاغت مورش از حفیض تیس
بکلی هو شاعر باوج تقدیر ما عکسنا الشعر و ما یستغنی که او ایشیت اثبات
اینمندی راست که شعر فی حد ذاته امر مذموم است شاعر بسبب این کلام منظوم معاتب
و مذموم بلکه بنابر آنست که قاصد نظم و آن که مستند به سلیقه شعر از دماغان مقتصد

تجدیدی بان را صلی الله علیه و آله وسلم از مرثیه شاعران شمارند و این دو شخصترین
 و لیست بر رفعت مقام شعر و شعر او علو منزلت شعر آفرینان شعر آرا قطعه
 پای تنغس برین که چون زین
 بحر تصحیح نسبت تدرآن
 نفع نعت تمییدی کردند
 تهمت او بشاعری کردند
 شعر بر اقسام است چون قصیده و غزل و مثنوی و قطعه و رباعی و شعر در مزار
 آنها متفاوت بعضی معتقد که بر جمیع اقسام شعر گفته اند و بعضی ازان قبیل اند که میل
 ایشان بعضی ازین بیشتر بوده است چون مستقدان که اهتمام ایشان بقصائد بوده است
 و در مدائح و مواعظ و غیر آن و اهتمام آن بعضی مثنوی بخلاف متاخران که سخن ایشان
 اکثر بر طریق غزل واقع شده است و عهد داین طائفه از عصر هیر نیست و ذکر
 تفصیل ایشان انقاعده احاطه تجاوز لا جرم بر ذکر چندی از مشاهیر مختصرا کرده
 رودکی رحمة الله علیه وی از شعرای ما و الزهرست از ما و نابینا زاده بود اما چنان
 در کی و تیز فہم بوده است که در شش سالگی قرآن شریف را تمام حفظ کرده و قرایت
 بیاموخت و شعر گفتن گرفت بواسطه حسن صوت در مطنی افتاد و عود و بیاموخت و در آن
 ما هر شد و نصر بن احمد سامانی او را تربیت کرد گویند او را دو نمیت غلام بود و چهار صد
 شتر در زیر بار رخت او میرفت بعد از وی هیچ شاعری را این کمیت نبوده و اشعار او
 المحدث علی الراوی صد دفتر برآمده است و در شرح یعنی مذکور است که اشعار وی
 هزار هزار و سیصد بیت بوده است از سخنان و بیست و صفت شراب قطعه

آن مستقیم می که هر که بدید	از عقیق گدازه نشناخت
هر و یک جوهر اند یک بطبع	این بنفشه و آن دگر بگداخت
ناله و ده و ده دست رنگین کرد	ناچشیده بتارک اندر تاخت

در نصیحت میگوید قطعه

زمانه را چون گوشت گری همه پندست	ز نامه پند می آید و وار و دمر
بساکسان که برو ز تو آرزو مندست	ز روز نیک کسان گفت غم بخور بسیار

و در بعضی تواریخ چنان مستورست که نصر بن حمان بخارا بر و شاه جهان آمد و نزول فرمود و مدت کشتی آنجاست و می شد ارکان دولت را خاطر به بخارا و قصر بسیار آن می کشید از روی چیز بسیار نقل کردند تا بمیتی چند شوق و مرغوبی بخارا گوید و در محفل مناسب بر آهنگ عود و بر آن ترنم کند و در محرابی که با پناه چهره می کرده بود و این ابیات بر آهنگ عود ساز کرد و بخواند

باد جو می سولیان آید همه	بوی یار همه بان آید همه
ریک آهوی و در شتهای او	زیر پا چون پر نیان آید همه
اب جیون و شکر فیهای او	چنگ مارا در میان آید همه
ای بخارا شاد باش و میریزی	شاه نرد و ت میمان آید همه
شاه ماه است و بخارا آستان	ماه سو به آستان آید همه
شاه سروس و بخارا بوستان	سرو سو بوستان آید همه

چنان در نفس او تاثیر کرد که بشخصه خاص یک نفس سوار شد و یک منزل رفت و در بعضی تواریخ این حکایت سلطان سحر و امیر معزی نهیست که ده اندوخته علم و قیمتی از حقه الله علیه از شعری مقتدر است در زبان دولت سامانیان بوده و دست دای شاهنشانه او کرده است و هشت هزار بیت او گفته که پیش و سر دوی آن را با تمام رسانید و این دو بیت از جمله سخنان نیست		
یاری گزید از همه مردم پری نژاد	زان شد پیش چشم من مهر و چون پیر	شکر گرفت و آن شاه لشکر شکن برفت قطعه من اینجا دیر ماندم خوار گشتم چوب اندر شمر بسیار ماند
شکر گرفت و آن شاه لشکر شکن برفت	هرگز بسا و کس که در دل لشکری	
قطعه من اینجا دیر ماندم خوار گشتم	عزیز از نادان دانم و انجم شود خوار	چوب اندر شمر بسیار ماند عقوبت گیر و از آرام بسیار
چوب اندر شمر بسیار ماند	عقوبت گیر و از آرام بسیار	
نهار و رحمه الله علیه نیز از مقتدر است و در ایام دولت سامانیان بوده و طبعی خوش شعری و کمال داشته و از جمله سخنان نیست و دو بیت		
همان ز برف اگر چندگاه سپهرین بود	زمر و آمد دیگر رفت جانی تو و ده هشت	نگار خانه کشمیریان بوقت بصل بیاغ کرده همه نقش نویشتن شگوه
نگار خانه کشمیریان بوقت بصل	بیاغ کرده همه نقش نویشتن شگوه	
و این قطعه هم از ویست قطعه		
غره مشو با لکه جهانست عسری کرد	ای بس عزیز را که جهان نو کرد و خوا	ماست این جهان جهان جوی مار گیر از مار گیر مار بر آرد گم و مار
ماست این جهان جهان جوی مار گیر	از مار گیر مار بر آرد گم و مار	
در مقامات سلطان اطریق شیخ ابوسعید ابوالخیر مذکور است که روزی		

تو ای پیش سلطان این بیت خواندیت	
اند غزل خورشید نهان بزم گشت	تا برب لب تو بوسه زخم خویش خوان
شیخ را وقت نوش شد پرسید که این شعر کیست گفتند از آن عماره	
است فرمود بر نیزید تا بزیارت وی رویم و با جمعی از مردان بزیارت می رفتند	
عقصری رحمة الله علیه می مقدم شعری عصر خود بوده است و در همین الموده	
سبک نگین فطرت ببول با خطاب فرموده و از سخنان و بیست این بیت روح او	
قطعه توان شاهی که اندر شرق و غرب	همه دو کعبه و ترسا و سلمان
همه گویند در تسبیح و تهلل	الحی عاقبت محمد و گردان
و این باغی دیگر از دست لباغی	
بگرفت نخل رنگ از دل تو	موسم از دل من بزند سنگ از دل تو
نزد و دور و فاه مهر زنگ از دل تو	تا کم نشود کعبه پینگ از دل تو
و گویند افراشت خویات بسیار است موشخ به روح سلطان مذکور	
و یکی از آن جماعه موسوم است بواسطه وعظرا اما از آنها اثری نیست	
عسجدی حمزة الله علیه وی از مروه است از جمله خادمان پیران و له محمود و سکین	
و در تهنیت فتح وی مرند و ستان اقصیه دارد که مطلعش اینست مطلع	
چون شاه خورده بین نهر سونمات کرد	کردار خویش عظیم عجز از کرد
و در صفت خریزه گوید قطعه	

<p>آن که بر بزرگداشت این طبعش هم شرم چونکه بر سر پیشوایان ده ماه نو</p>	<p>آنکه بسیار و گوی تو بوی خود خام ورنه بزی باشد آن ذات خود ماه تمام</p>
<p>فرخی علیه الرحمه وی نیز در زبان سلطان محمود بوده از فوخر انعامات وی ل خطیر آورد و عزیمت تماشای سمرقند کرد چون در یک آن خطیر سید قطیع الطریقان ایچیه داشت بروز به سمرقند آمد و خود را ظاهر کرد و چند روزی آنجا بود این قطعه گفت با گشت</p>	
<p>همه سیم سمرقند سر بر سر دیدم چو بود کینه و جیب من درم خالص بسی از آن سینه بار با بهر شمری هنر که تو دیدم سزا جرت بیش چو دیدم نخست بید گفت درم بود</p>	<p>نظاره کردم در باغ و باغ دودای دوست دل من از صحن اهل قفسه ش خرمی بهشت شنیده بودم کوشکی و جنت بهشت ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم سر بریده بود و بر سران در بهشت</p>
<p>فرود وی علیه الرحمه وی از طووست فضل و تعریف و کمال فی ظاهر آری کسلی چون شاهنامه نظمی بود چه حاجت بهرج دیگران بگویند که به بهشت مشغول بود و بهی نقدی بقصد تظلم و بغزین نهاد که شنگاه سلطان محمود بود و چون با بخار پی و بریاغستان این میگذاشت و بد که کس شسته اند و به حاجت تمام شغال اند و دست که اندازان سلطان اند با خود گفت پیش ایشان هم و با ایشان کیفیت حال معلوم کنم چون یک ایشان بسیار وی متوجش شدند و گفتند این و مجلس از منقص خواهد کرد و هیچ به از آن است که چون بسیار بگویم که شاه ایران با و شاهیم و این شمر صحت نداریم و به صبح بگویم</p>	

را بیتی نداشته باشد پس گوئیم هر کس که مصرع را بگوید با وی صحبت میداریم و اگر نه
ما را معذور دار چون فردوسی بابیشان سید آنچه مقتدر کرده بودند با وی گفتند
گفت آن مصرعها که گفت اید بخواب غصه گفت مصرع

عجب گفت مصرع

فخر گفت مصرع

فردوسی گفت مصرع

البیاضان از آن سخن متعجب شدند و قصه گویند

چون عارض قم ماه نباشد روشن

مانند رخت گل نبود گلشن

مژگانست گذر بهی کند از جوشن

مانند سنان گوی در جنگ پشن

پیش پنهان نمودند آنرا مشروطاً باز گفت بعد از آن چون مجلس سلطان اتفاق آمدن افتاد
مقبول نظر سلطان شد وی را گفت مجلس را فردوسی ساختی بدان سبب تخلص خود را
فردوسی کرد چون چند گاه برآمد بنظم شاهنامه مامور شد هزار بیت گفت پیش سلطان آورد
سلطان هزار دینار زر را غلام داد پس مدت سی سال شاهنامه تمام ساخت پیش سلطان آورد
و بدینطور آنچه پیشتر واقع شده بود و بمقام بیتی یک هزار بیت توقع میداشت حاسدان
خوش کن شدند و گفتند شاعری را چه قدر آنکه بدین عطا فرزند کردند و صلوة و پیرایش کردند
قرار دادند فردوسی از آن برنجید میگویی که در آن وقت که آن مها آورند وی در حمام بود
چون آن حمام بیرون آمد بیست هزار درهم بکامی داد و بیست هزار بیت بکامی که قفا عجز
پرست آورده بود و بیست هزار درهم بآن کسانی که در مها آورده بودند داد و سلطان را
به چهل بیت کم و بیش فرست کرد از آن جمله این چند بیت است

اگر شاه را شاه بودی پدر	بدر خصاوس مرا تاج زر
وگر مادر شاه با نو بدی	در اسیم و زرتا بوزا نو بدی
چو اندر تبارش بزرگ می نمود	نیارست نام بزرگان شه و
در خستی که تلخست او را بهشت	گرش در شانی ببلخ بهشت
و راجوی خلدش بهنگام آب	به پنج انگبین پیزی و شیر ناب
سر بنجام گوهر بکار آورد	همان سیوه تلخ بار آورد
ز ناپاک زاوه مدار می رسید	که زنگی بشستن نگر و سفید
پرستار زاده نیاید بکار	اگر چه بود زاده بشمار

پس از آن مخفی شد هر چند وی را طلب کردند نیاقتند بعد از چند گاه
خواجہ حسن مہمندی کہ مرتبہ وزارت و شہت و شکار گاہ ہیتی چند از شاہنامہ
بتقریبی کہ واقع شدہ بود خواند سلطان بسیار خوش آمد پرسید کہ این شہر کیست
از فردوسی است سلطان از آن کردہ خود پیشیان شد و فرمان داد کہ تا شصت ہزار
وینار زر با خلعتہای خاص نامزد فردوسی کنند و بطوس برسد اما طالع مساعد نکند
گویند چون عطیہ سلطانی از یک دروازہ طوس بر آوردہ بودند تا بوقت فردوسی
علیہ الرحمہ از دروازہ دیگر طوس بر آوردند از وی یکت ختروار سف ماندہ بود وی
عرض کردند او بہمت ز زیدہ قبول نکرد و گفت مرا چندان مال نعمت بہت کہ
کفایت بہت من باشد احتیاج بآن ارم گماشتگان بعمارت باطوران نواحی صرف کرد

خوش است قدر شناسی که چون خمیدگی برفت شکست محمود در زمانه سازد	سهام حادثه را کرد عاقبت قوی جز آن فسانه که نشاخت رفو روی
--	---

ناصر خسرو علیه الرحمه در صناعت شعر با هر بود و در فن حکمت کامل البسور عقاد
و زنده و احاطه تمام شده او را سفر نامه است که در اکثر معروضه سفر کرده و محاوراتی که
با افاضل کرده در پنج بنظم آورده و این ابیات که عین لقصه قدس سره
در کتاب زبده الحقائق پیدا کرده در آنجا بنظم آورده و از جمله منظوم و ست قطعه

همه جور من از بلغاریاست گفته بلغاریان را نیز هم نیست خدا یا این بلا وفتند است همه آرند ترکان را و بلغار که از عشق لب و دندان ایشان	که تا دانهم همه باید کشیدن بگویم که تو بتوالتی شنیدن و لیکن کس نه یار خجیدن ز بجه پرده مردم دریدن بدندان لب مسمی باید گویند
--	---

ارزانی رحمه الله علیه در قواعد شعر و فضل با هر بود و در قوانین علم و حکمت کامل
ممدوح او را عارضه حادث شد که قوت مباشرت با قطب شد اطباء از معاجسه او
عاجز آمدند از قی کتاب الفیه تفسیر نظم آورده تصنیف کرد و غلامی از خواص
پادشاه با کنیری عقد بست و ایشان ادر حرم پادشاه که میان پادشاه و ایشان
شبهه پیش حاکم نبود منزل داد و کتاب پیش نهاد و فرمود که آن صورتها مخفی
که در آن کتاب تصویر کرده به مباشرت و مباشرت مشغول شوند و پادشاه التماس کرد

که از فضای شبکده بی وقوف ایشان حال ایشان امشابه و فراید چون این مشاهد
کار شد حرارت غریزی قوت گرفت و آن ده را که مانع قیام آلت بود قطع کرد و
پیشال پیرایه نمد از منقذ اکیلی بیرون آمد و مقصود حاصل شد از سخنان بیست و هشت

قطعه ساقی بیارسل می گوید فرغ آن	اندیشه لاله زار شود دیده گلستان
گر بگذرد پیری بشب شعاع آن	از چشم آدمی نتواند شدن بخان
خوشبوی تر ز عنبر و نگین تر از عقیق	روشن تر از ستاره و صفائی تر از روان

معجزی رحمت الله در زبان دولت معزالدین محمد بن ابیاسمیر بن ملک شاه بود و از ما حاکم
اوست و معزی نسبت باوست اینجا و در زبان می از علوشان فرغت چه پیشتر
که شاعری را میسر شود گویند من از شعرا در سه دولت اقبالها دیدند و قبولها یافتند
که کس نیامد و کی در زبان سامانیان و معصری در دولت محمودیان و معزی در دولت
سخریان سبب وفات می آن بود که روزی سلطان از درون خرگاه تیری انداخت
و او بیرون خرگاه ایستاده ناگاه تیری خطا شد بروی آمد و بپشت او در حال جان بداد

و از جمله سخنان بیست و هشت این چند بیت نظم

آنگاه من در مثل چرم پر چین نهاد	در غصه حسرت بدل صورتگران چین نهاد
هر چو کز سر کشتی نهاد و سر به هیچ خط	در زیر زلف او کشتون سر به خط مشکین نهاد
من غلام آن خط سبزم که گوی مورچه	پای مشک آلوده بر برگ گل نشین نهاد

و این چند بیت دیگر از قصیده بر اسلوب شعری تازی زبان گفته است نظم

<p>ای ساربان منزل من جز در دیار یمن ربع زولج خون کنم طلال ایمن از روی یار خیر کی ایوان می بینم تنه جانی که بود آن دیستان دیوستان بوستان</p>	<p>تایک ان ناری کنم بر بروج واطلال و من خاک من گلگون کنم از آب چشم خورشید وز قد آن سرو سخی لی تنی سیم چمن شد گرد رویه اسکان هم بوم گرد گل وطن</p>
<p>که اردو چون تو عشوقی نگار چاکت و لبر قطعه در نه نیست از تو دل افروز تر نگار ساکرده ام بلاله سیراب تو نگاه گاهی چو لاله ام ز صالت شکفته رو</p>	<p>عبد الواسع جمیلی علیه الرحمه وی فاضل و کامل و مشاعر و ما هر بوده است بهروز باقی تازی و فارسی سخن و اتفاق است که هیچکس از عهد قصیده شهودی که مصرع مطلعش اینست مصرع چنانچه میباید برین نیامده است و مفتوح بعضی قصاید دشمن نیست تو جگر سوز تر به سر تا کرده ام بنز کس پر خواب تو فکس گاهی چو ز کسم ز فراق فکند به سر</p>
<p>او یب جابر برید علیه الرحمه وی شاعر فصیح و فاضل به بیت و از عهد جواب آن یچکس چنانکه میباید برین نیامده و بیت و اشعار و دیه الطافتی و ملاحتی تمام حاصلست افاضل بمقدم وی معترفند چنانچه انوری او را بر خود ترجیح کرده آنجا که در قطعه تعبیر او کمالات خود میکند و آخرا نیکوید بیت</p>	<p>این همه بگذارد باشعربندم چون شانی هستم آخر گر نه همچون چار و از جمله بخنان ویت قطعه ای وی تو چو خلد و لب تو چو سلسبیل بر خلد سلسبیل تو جان و دم سبیل</p>

<p>در طاعت بهای تو آمد و لم از آنکه ماهی پش طاعت تو کی در سر و غ بغداد حسن و مصر جمال و چشم من از بار پنج هجر تو قدم شد و چو مال</p>	<p>از طاعتت یافتن خلد و سبیل خورشید نروخت تو کی بود چیل بغداد را چو و جله بود مصر را چو مال از زخم دست عشق تو رویم شد چو مال</p>
<p>از جمله اشعار ویت این قطعه قطعه</p>	
<p>دوات ای پر آلت و لست چو خواست که دولت کنی از دوات</p>	<p>برود دولتت را رام کن الف را ز پیوند تا لام کن</p>
<p>انوری رحمه الله علیه حکیمی فاضل و فصیحی کامل بود و حسن شعر و فن نظم می شنیده است از عیال او و خالی است از چال کمال او و بخان وی شهرت است و دیوان مسطور و از لطائف اشعار وی یک قطعه که مشعر است به نصیحت شنیده شده است</p>	
<p>قطعه ای در عاشقگی گفت غزل میگوئی گفت چون گفته ش آن حالت گمراهی بود غزل و مدح و جفا هر سه از آن یکفتم آن کی شب شب غم و اندیشه آن دان که روز همه وز در آن محنت و رنج دان سه دیگر چو بیک خسته تسلیمش بدان دان خدا این سه ملک سه صاحبشاک</p>	<p>گفتم از مدح و جفا است بفرمانم حالت رفت و گمراهی باید مردم که مرا حص و غضب آن شهوت ضم که کند و صف لبش شکست زلف بزم که کجا و از که و چون کیست بیخ مردم که زبونی بکف آرد که از و است کم باز کرد از سر من بنده نایب نکر کم</p>

<p>غزل موج و جگ گویم یارب ز نهادر انوری لاف زدن شیوه مردان نبود گوشه گیر و سر راه نجائی بطلب</p>	<p>بسکه با علم جنس اگر دم و باحتل تمام چون زدی باری مردانه نگمدار قدم که ز بس ویر سر آید بتوبیس این دم</p>
<p>گویند بسمع ملک غور رسانیدند که انوری ترا بجا گفته است او به ملکات نوشت و انوری را طلب که نسبت بوی اظهار تود و و ملطف نمود اما مقصودش انتقام بود ملک هرات آن را بفرد است دریافت لیکن آن را بصبح می نوشت در مکتوبی که از برای مطالبه انوری می نوشت این بیتها درج کرد</p>	
<p>فلا یغرن کحطول البشامی هم الدنیا تقول بمسلاقیما</p>	<p>فضول مضیاع والفعل یبک حذار حذار من بطش و نسک</p>
<p>انوری آنرا بحسن است دریافت و سلیتها انگیزت ملک هرات از آن مطالبه کردند و دیگر بار ملک غور ویر اطلب کرد و ملک هرات او را مقابل می هزار گرفتند و عده کرد ملکات کسی احوال انوری کرد که ناچار ساخته باید شد و بغور باید رفت که در او مقابل تو هزار گرفتند سید همت انوری گفت ای پادشاه مردی که او هزار گرفتند می اند و تارا یگان نمی ارزد و ملکه از تاباقی عمر در ملک ملازمان تو باشم و جوهر مای تو پاشم ملک هرات این سخن خوش آمد و می انگار داشت</p>	
<p>رشید و طواطیر مته علیه می از شعری ماور النهر است در وقت خود استاد شعری مقدم و پیشوای آن طبقه بود و کتاب الفی السقینه است و در خطاطی و زبانی</p>	

<p>قطعه قوی زیری و میح کوی تو من تو وزارت به من گذار و مرا</p>	<p>دست من بی عطار و این دست من کوی تا عطاسی</p>
<p>و این باغی نیز زاده طبع اوست باغی</p>	
<p>چشمی هم به پراز صورت و دست و ندیده دوست قس کزن نه نکوست بیاغی بلو تو بیتو این جهان گذران دست از بهشت ششم ششم بکران</p>	<p>این دیده مرا خوش است چون دست با اوست بجای ییره ما دیده دوست بگذاشتم ای ماه تو از بنخبدان چون ملی تو گذشت بگذرد با دگران</p>
<p>محقق رحمه الله علیه می نیز از شعرای ماوراالنهر است استاد شعرای وقت خود بوده است این چند بیت که در نسخ کبی از قصائد گفته بغایت لطیف بدعیت ابیات</p>	
<p>اگر موری سخن گوید و مری روان دارد تنم چون پیاپی سویت چون پیاوران اگر موی و پیاپی شبان و زنی شوم همه بجسم من و کج ز پیاپی بیستی من آن موی که از ناری موی می شاید</p>	<p>من آن موی سخن گویم من آن موی که جان ز هر خالیه موی که چون آن بیان دارد نه موی از من خبر دارد نه موی نشان دارد اگر خواهد موی چشمت اندر نشان دارد من آن موی که از ناری موی می شاید</p>
<p>سوزنی علیه الرحمه می از شریف بوده است تحصیل به بخارا از بزرگان و بر شاگردان عاشق شده و بشاگردی استاد وی افت و در آن مهارتی تمام حاصل کرده و هنر طبیعت غالب بود و بنا بر آن هنر لایات بسیار گفته است این بیت قصیده است در احتضار و احوال</p>	

نظم تاجی ز گردش فلک آنگی نه نگ	بر آگینه خانه طاعت ز بیم سنگ
بر آنگی نه سنگ نون کار ما و ما	تست نیم فلک آنگی نه نگ

و این چند بیت از قصیده و بیت نظم

ز هر بدی که تو دانی هزار چند انم	مراند اندران گویند کس که من انم
با لشکار بدم در نهان بدبستم	خدای داند و من آشکار و پنهانم
بیک صغیره مرار بنمای شیطان بود	بصده کبیره کنون بنمای شیطانم

و ده قصیده دیگر ازین اسلوب میگردیم

چو تیر غمز و بنار و کشته اندازی	نشانه از دل سکین من کرای غازی
خشت با تو بدل بازی اندر آدام	چو دل نماد بتن تن هم بجان بازی
چو زخم تیر تو ای دست نواز شست	مرغ پشنه برین یابو سه بنوازی
هزار عاشق داری من هستم اویم	بمن نیای تا زان همه نیروازی

و این حمید الدین جوهری که از فضلاء یاوران حضرت قصیده گفته که مطلعش اینست

زندگانی مجلس ولت حمید الدین جو	و پوشیده نماند اگر درین الفاظ که ازان
--------------------------------	---------------------------------------

در هر صرع جزوی می افتد چنان رعایت کنند که بعضی آن جزای فی نفسه مستعمل باشد مناصب و دخالی از لطافت نیست چنانچه درین قطعه که بقطعه

دی فیه ستاد قطعه اسو من	تکته دانه ز زمره فضل
کره لفظه چای زان بنویسم	تا کف عاج زان جواب مرا

گفتم اندر جواب آن گامی من	خس خلقی خدای و قاسم من
حب حساب فضلی و نقصا	لت بسیار خواست بدعا
قطعه طوطی شادی عید چون بکام دل اع	و انجم شده مجوس و سنج شکم دمع
دورم بر ابل و لگرا ز دست مح	بوسی است بر سیم عید بزم از تو طمع
خاقانی شروانی علیه الرحمة بسبب کمالی که در صناعت شعر داشته و احسان العجم لقب کرده اند از همه شعرا در اسلوب سخن مهتاز است و ان شایسته غریب است انداز در مواعظ و حکم طریقه حکیم سنائی سپرده است و در ان معنی گوی سبقت از اشتران ربوده و در قطع بر وجه مفاخرت میگوید قطع	
شاعر مبدع منم خوان معانی مرست	بیزه خور خوان من غصه می رود کی
زنده چو نفس کیم نام من از تازگه	گشته چو مال کیم ص من از اندکی
ورشید و طوطا و مدح وی گفت است قطع	
ای سپهرت در را خورشید ماه	ومی مهر فیض از دستور شاه
افضل الدین بو الفضائل بحر فضل	فیض و دین من از ای کفرگاه
هزار قطعات و بیست قطع	
بس کز آن سودای خوابان شهنشاهانیا	کز سر سودا خرد را در سر آید چرخه
صورت خوابان یعنی چون بهینی آینه است	کز برون سوز شبنم از درون سوز سیرگه
و وی را مشنویست تحفة العراقین نام و این چند بیت از انست مشنوی	

<p>ایسم نظارگان غمناک لیلین جت و مهره تابجا پسند دین طرفه که بر بساط دوران خود بواجب ان حیر کارند وقتست که وقت درسد آید وقتست که این چهار حال وقتست که مرکبان انجسم</p>	<p>فرین جت و مهره و محبده خاک سر کینه عمده میکشایند محبده زینست حق گردان که قاتم و گاه قند سازند سیلاب عدم زور و آید بنهند محافه و سال هم فعل بیگینند و هم شوم</p>
<p>فخر چهر جانی رحمة الله علیه از مائل و افاضل و زکار بوده میزان کمال فضل و وقت شعری کتاب ویش وارمین است و آن درین و زکار نایاب و این چند بیت از مواضع متعده و اذان کتابست نظم</p>	
<p>خوش است این نکته از کیمی شناسان ملا آن لشت زرین نیست در غور نباشد مار را بچه بجز مار نباشد خوش سفره تن درستی کل نه گس نکو باشد بدیدن گناه بود و در مردم نهفتن مثال پادشاه چون آتش آید</p>	<p>که باشد جنگ نظام و آسان که دشمن خون من برینند و این نیار و شلخ بد چینه تخم بدیا نکر تا چون بود در سنج و سستی و لیکن تلخ باشد در چشیدن بسی نیکوتر از نایاب و گفتن بطبع آتش همیشه سرکش آید</p>

اگر باز در پیل و طبع شمشیر رسد	اگر با آتشش سوزان دلیر رسد
ظلمیر قار پانی رحمة الله علیه می از مشاییر چو است	اگر فصل دران شام و یاران
مطبوع و مقبول است با طافت و سلاست	میان می شود و دست شاعر می زیانها
مذکور در و راتا یک ایو بکر مرقها یافت شبی	در مجلس می این باغی گفت باغی
ای ورملا که دعای سیر تو	سیرت در مانده را بجای سیر تو
با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت	سزول من با دلف ای سیر تو
بفرموده ناز و نیاز ز سرخ و محالش شاد او کردند	و او در برابر این باغی می گرفت باغی
شاه باز تو ملک وین همه بالنسب است	وز عدل تو همان عالم وقت زو است
و عهد تو رفعتی و سستی با هم	که در دوا فتنه که بود بکر حق است
و از طافت شعر وی این چند بیت بر است	و از طافت شعر وی این چند بیت بر است
عالمی بر فزاد منبر گفت	که چو پییدد شود سرای نهفت
ریشهای سفید را از گناه	بیشتر ایزد و پریشانی سیاه
باز ریش سیاه روزا میید	باشند اندر پناه ریش سیاه
مرد که سرخ ریش خضر بود	دست بر ریش و چنان بخت نود
گفت ما خود درین شمشیر ندانیم	در و گیتی با سپیکار ندانیم
و کمال می در شایسته است که شاعر می میان می انوری چرخ می بود و گری	
اختلاف و اشتباه اند چنانچه بعضی بر سبیل استند و از بعضی دیگر گفته اند قطعه	

<p>ای آن زمین و قمار که بر آسمان فضل قومی ز نایب دان سخن گفته طبع قومی و گر برین سخن انکار می کنند</p>	<p>آیا نجسته پیکر و خورشید منظری ترجم می نیست در اشعار انوری فی الجمله وقت نام نزاعی و اوری</p>
<p>و اما هم هروی در جواب ی گفته قطعه</p>	
<p>ای سائل سائل عکس ی سوال تمیز از بعد مناسب یغ و طور کین چه برست آن سخن روان چرخ</p>	<p>معذ و بیستی تحقیق چون بگری بیج احتیاج نیست بن شرح گسری آن ماه وین تار هان عروین پری</p>
<p>دیگری گفت در جواب آن قطعه</p>	
<p>هر بستدی که بهید ترجم می نمود ماند آن گروه که شناختند باز</p>	<p>شعر طبع بر سخن پاک اورد اعجاز های موسوی و سحر سلور</p>
<p>طعامی که بپزی از آتش اند علییه وی از کجاست و فضائل و کمالات می اظهار ملک الشمس که احتیاج به شرح ندارد و آن قدر لطائف که در پنج گنج و ج کرده کسلی نیست بلکه مستد و نوع بشری و میرین آن کتاب شریف از وی کم و بیش کرده از این انسخه مانده است</p>	
<p>غزل چه بخت من این گندم گوت دانه گندم او سبیل تو در و بار من بخورم هم بار و صبر آن گندم خورد از ترازوی وزنش چو می شکم</p>	<p>که به شمع چون هم زمان پر خوست کمترین خوشه او سبیل اگر نیست که به شمع است و چشم ای بهر نیست گندی خواهد فروز که سخن روز و نیست</p>

من چونکه مشهورم ام از غم اول و دوم	این غم اورا یکی جو که نظامی چو نیست
کمال اصفهانی علیه الرحمه که در این اختلافات الهی نقیب که انداز بس جان فزون که در شهر خود و ج کرده است و هیچکس از شغلی مستقیم و متاخر آن نیست که در یاد او است اما مبالغه و در تفریق معانی عبارات را از سلاست و بی بدید و در عبارات و بیست و دو آن شهرور سلمان با جوی رفته علیه شاعری فصیح و منکوی بیست و سه عبارت و وقت استعارات بنظیر افتاده است و جواب استخوان قصائد دارد و بعضی از اهل نوبه و بعضی برادر و برادر خاصه سیاست با فوق از معانی آتوان آن تفسیر کمال آن در شهر افتاده و یاد کرده اند چون را در صورتی بتر و هلوست خوب و قوی که در اندیشه طبعی ثابت است	
فصلنامه نیک بود شاه پاکیزه بدن کسوت عار بود باز پس خلعت او هنرست آنگاه که من خرقه پشمین نه برش	که هر چه در ده جامه گر کون پوشند گر نه در خویش از پیش ترا فرون پوشند بد آرند در دهن و آسودن پوشند
دوی را در کتابت نویست بهمشید و خوشید و در آن چندان تکلف کرده که آن را از چاشنی بیرون برده است دیگر فرائض کتابی بدیع و نظمی لطیف است غزلیات و نثر بسیار است مطبوع و مصنوع اما چون از چاشنی عشق و محبت که مده و در از غزلیات آن خالص است طبع ارباب و قیال نمی نماید و از جمله طبعات نیست این چند بیت	
کنار حصن لایه کجا توانی کرد سوزن من در رویشی و قناعت من	توان طبع که در حشمت میان تری افتاد که خواری از طبع و عورت قناعت ترا

<p>افصاف قصیده و غزل را</p>	<p>فردوسی و انوری و سعدی</p>
<p>خواجہ حافظ شیرازی علیہ الرحمۃ اکثر اشعار او لطیف و مطبوع است و بعضی قریب بسرحد اعجاز رسیده و غزلیات وی شبیه بغزلیات دیگران است و دیوانی در سلامت روانی حکم قصائد ظہیر دارد و نسبت بقصائد دیگران سلیقه شعری و نزاکت بسلیقه طراز قستانی اما شعر طرازی عیب بهین بسیار است بخلاف شعری و چون بر اشعار او اثر تکلف ظاهر نیست وی را لسان الغیب لقب کرده اند خواجہ کمال نجفی علیہ الرحمۃ وی در لطافت سخن و وقت معانی برتر است که پیش از ان متصور نیست اما مبالغه در ان شعری را از حد سلامت بیرون برده و از چاشنی عشق و محبت خالی مانده و ایراد و امثال اخبار بحرهای سبک با قافیہا و ردیفهای غریب که سهل متبع نیست متبع حسن و بلوی میکند اما نقد و معانی لطیف که در شعاروست و شعر حسن نیست و آنکه او را در حسن گویند بنابر همان متبع تواند بود و در بعضی دیوانہا این قدر دیده شده است</p>	<p>بیت کس سر پہنچ رخنہ گرفت مرا معلوم ہی نشود کہ وزد حسنم</p>
<p>و بعضی از عارفان کہ صحبت شیخ و خواجہ حافظ رسیده اند چنین منہ مودہ اند کہ صحبت شیخ بہ از شعری و شعر حافظ بہ از صحبت وی امیر خسرو بلوی علیہ الرحمۃ در شعر مستثنی است قصیدہ و غزل و مثنوی را و زبیرہ و ہمد کہمال رسانید متبع خاقانی میکند ہر چند در قصیدہ بوی نرسیدہ</p>	<p></p>

اما غزل از وی گذرانیده و غزلهای وی بواسطه معانی آشنا که ارباب عشق
و محبت بحسب وقت و وجدان خود اوری یابند مقبول همه کس افتاده است
خمس نظامی به از وی کسی در جواب گفته و و رای آن پیشانیهای بگرد و بیرون
خواجهر حسن بن باوی علیه الرحمه وی در طریق غزل خاص است اکثر قافیهها تنگ و درینها
غریب و بجزای خوش آید که اصل در شعر خاصه در غزل ملاحظه اینهاست اختیار
و از هر چه از این اشعار را حالتی حاصل شده است که اگر با وی محفل آسان
اما در گفتن دشوار است لهذا اشعار وی را سهل مستمع گفته اند معاصر عصر بوده است
با یکدیگر محبت داشته اند و مباحثات میکردند چنانچه حسن بن گویید قطعه

خمس و از راه که هم سپید بود	انچه من بنده حسن میگویی
سخنم چون سخن خسرو نیست	سخن اینست که من میگویی

و دیگر خواجهر عیسی علیه الرحمه از کربلا شریف و خانقاه دار بوده است شهر خود
به پاره و خانقاه خواند و هند عای میگرد و از اینجا میگویی که شهری شریفه ای که است
خواجهر کربلایی او نیز از کربلا است علیه الرحمه در زمین انسانها و حسین
عبارات جمیع و از وی در اشعار او را تحسین شعر اینهاست
ناصر علیه الرحمه از شعرای ماورالنهر است که بیست و اشعار وی چنانی تصوف است
خواجهر حسن بن باوی علیه الرحمه بخاریست وی در غزل خاصه و تنج میکند
و دیگر با علی سمرقندیست علیه الرحمه و شعری خالی از لطافت نیست

اما از قصه سائل کشته بسیار عاری بوده است چنانچه از اشعار وی ظاهر است	
خیالی علیه الرحمه و بعضی اشعار وی خالی از خیالی نیست از جمله سخنان ویست	
قطعه ای بی غمت اول عشاق نشاند	خیلقه بتو مشغول تو غایت میانه
که معنک ویرم و که ساکن مسجد	یعنی که ترا می طلبم خانه بخانه
و از شعرای خراسان اذری اسفرانی است علیه الرحمه و در اشعار وی	
طامات بسیار است و از مظهرهای پسندیده و بیست و یک	
باز شب چشم من میدان گریه آب و	سیل اشک آید چون بر پناه خوان
کاتبی نیشاپور است ویرامغانی خاص بسیار است و در ادای آن معانی نیز	
اسلوب خاص دارد اما شعری یکید است و هموار نیست	
شاهی سهر و الیست میرا اشعار لطیف یکید است هموار و با عبارت پاکیزه معانی	
عارفی هر ویت صاحب کتاب گوی و چوکان و آن نظم سرآمد است	
و این چند بیت از آن کتاب است و صفت آپست مشهور می	
چون گوی سپهر گرد بسته	میدان میدان چو گوی بسته
هر بار که در عرق شدی غرق	باران بودی و در میان برق
بگرخت آذر از سرم او	آوینخت صحرایم از سرم او
هر پیک که دوید در بر گو	کر و نرست نقشش بر گو
هر خط که در بند رفت	صد پا و صد باگر و رفت

از کوه چو سیل در گذر شد	در چشم چو باد در گذر شد
<p>صاحب امتی که زمان با او بود و مشورت هر چند سایه قدری نظر بر آن جاء و شمت و قرب پادشاه صاحب کت قیاس معنوی از فضل و او فضا کل موسوم و کتب از آن بلند ترست که وی را چشمت تعریف کند و وجودت نظم بوصف آورد اما چون خاطر شریفش بواسطه کسب فضیلت تواضع و کسر نفس آن فرمود است که خود را در سلاک این طائفه منحرف گردانیده است یک آن را حجابی سخاشی از آن معنی که وی را از طبقه ایشان باز دارد و از سره ایشان شمارندم تفع است اما انصاف آنست که جایی که نام این طائفه باشد وی سر باشد و هرگاه نام این طائفه نبود نام او سر فست چنانکه این معانی با سر فست معنی است معانی اسم علی شید</p>	
شهر علی شید که فاضل است در آن	و احسن الفضائل بالفواضل و با سمرات قضا اهل البيت طمنا و با صورتی فوق الا فاضل
<p>و چون گوهر نایش از آن بزرگتر است که هر عمل از نظم صدف تواند بود و هر مقام از شرف آن تواند یافت تخلص شاعرش با پنجه ازین معانی گرفته و میگوید نام و گشته معانی اسم ازانی طمنا</p>	
آنکه نایش در تخلصها نیا بدیهه یکس	بر لب مابن گان از و فیانی و ان لبس
<p>اگر چه وی را نسبت طبیعت و روح قیاسیت هر دو نوع شهرت کی و فاعلی است اما میل طبعش تیرگی بیشتر است و غزلیات آن بان ده هزار زیادت خوا بود و چون</p>	

و ششویات که در مقابل چشمه نظامی حمله آمد علیه وقوع یافته پستی هزار بیت نزدیک
و به آنکه آن زمان بیشتر از وی و به از وی کسی شکر نگفته است و هر نظم نسفته انسان جلوه شعار
فارسی و سیت قصیده که در جواب قصیده خسرو بلوخی است که سیمی است بدیالی با
و قصه ششویات بر بسیاری از معانی و قیقه و خیالات لطیفه مطلعش اینست مطلع

مکشین علی که تاج خورشید از یورست	اخگری به خیال غلام بخشن در سرت
----------------------------------	--------------------------------

و این باغی را در تنهیت قدوم بعضی آید گان از صف حجاز در رقعده نوشته بود در باغ

انصاف بده ای فلک مینافام	تا زین رو که ام خوب تر کرد خرام
خورشید جهان تاب از جانب صبح	یا ماه جهان گرد من از جانب شام

و این نیز بایست

ای تپا مده نه نامده و دفع در و نیست	آرام درون رخ پرور و نیست
تسکین دل گرم و دم سرد و نیست	بیشتر خیر از ماه جهان گویند نیست

و این بیت و کبر به تجدد در رقعده نوشته بایست

گر چرخ سرم گفت و گویت باشم	و در سرم چرخست جویت باشم
در وقت حضور رو برویت باشم	در غیبت روی دل بهویت باشم

روزنامه ششم در حکایت چند از بیان احوال فی ثابانان که خرمندان
و نکته انان امثال این وضع کرده اند تا بجای است قدرت

طبیعت بران قبال نماید بوی ابواب فهم و حکم و مصالح آن بکشاید

آن ندید که خورده و آن بشکر	دار و تلخ را کف شیرین
تا بان حیل از تن رنجور	بسر و رنج و محنت دیرین

حکایت رو باهی با گرگ هم از مصاحبت میزد و وقت می نهاد
 باغی گزشتند در استوار بود و دود پوار پر خار گردان گردیدند تا بسورخی رسیدند
 بر رو باه فرخ و برگ تنگ و باه آسان درآمد و گرگ ز محنت فراوان انگور را دید
 و میوه های انگارنگ یافتند رو باه ز یک بود و حال بیرون رفتن با ملاحظه نمود و گرگ غافل
 چند آنکه توانست به خورد و ناگاه باغبان آگاه شد چوبی برداشت روی بایشان نهاد
 رو باه باریک میانج و دوازده سوراخ بدر رفت و گرگ بزرگ شکم و انجا محکم شد باغبان
 بوی اسید چوب و سستی کشید چند انش بر تو که گرگ نه مرده نه زنده پست
 و چشم که بیده از آن تنگسای بیرون رفت قطع

ز دوستی کنای خواجهر	کاخ کارز بون خواهی رفت
فریست کرد بسی نعمت و ناز	زان پسندیش چون خواهی رفت

حکایت کشوری زهر حضرت در پیشش تیر و کیش عزیمت سفر کرد ناگاه
 بر لب آبی رسید خشک فروماند نه پای رفتن و نه رای بازگشتن تنگ بستی
 آینه ای را از روی شاه که روی ترجم نمود و بر پشت خویش سوار کرد و خود را

در آب انداخت و شنا کنان و بجانب دیگر نهاد و در آن اثنا آواز بگوشتش رسید		
که کز دهم چیزی بر پشت وی میزند پرسید که این چه آواز است جواب داد که این آواز		
فیش منبت پر پشت تو هر چند میدانم که بران کار گزینی آید اما عادت من نیست که گذشت		
چنانچه گفتند و رفتند		
فیش عسرت از پی کین هست	مقتضای طبیعتش اینست	
سنگ پشت با خود گفت که هیچ به ازین نیست که این بدبخت ازین فیش بدبختانم		
و نیکو بپایان از آسید فیشی خلاصی بهم با فیش رفت و وی آماج هر بود گو پاکه هرگز نبود		
قطعه هر عروانی که درین بزمکه شرف و ساد	تا ز صد حیل بهر سخطه از و سازد	
به ازان نیست که در موج فنا غوطه خورد	و بی غلطی خود غلوطی و باز	
حکایت موش چند سال دوکان خواجه بقال بود از نقلهای خشک فیشی میخورد		
خواجه بقال آفرامید و اغماض میکرد و از سکافات فیشی اعراض مینمود تا روزی که اگر گفته اند		
بیت سفله دون با چو کرد و معدله	بر هزاران شور و شر کرد و دلسیر	
حرفش بران داشت که بمیان خواجه برید و از سرخ و سفید هر چه بود بخانه خود کشید خواه		
بوقت حاجت دست بمیان برد چون کسیه فلسان تنی یافت چون مرغ هر سنگان		
خالی داشت که این کار موش است که به وار کمین کرد و او را گرفت و رشته و از دریا او		
بست بگذاشت تا بسوخت خود رفت و باندازه رشته غور انداخت و بنال آن را		
گرفت که آن سوخت را بکن چنان کرد چون بخانه وی رسید خانه دید چون دوکان		

صافان سسرخ و سفید بر تمام ریخته و دینار و درم با هم آمیخته حق خود بیرون آورده
تصرف نمود و موش را با پای و رو چنگال کرد پس پیر و تاجرای خود و دید آنچه دید

او مکافات نا حق شناسی خود کشید آنچه کشید قطع

گر شور و شری هست در میان جهانرا	خرم دل قانع که ز هم شور و شری است
در عرفاغت همه فرج آمد و راحت	در هر صفر فرج نیست اگر در و سری است

حکایت رو با بر سر راه ایستاده بود و چشم مراقب بر چپ راست نهاد ناگاه
از دور سیاهی پیدایشد چون نزدیکت رسید دید که یکی درنده گرگ با سگی بزرگ
بر صورت دوستان صادق و یاران موافق همراهی آیند ندانم لازمی هم فری
ونه آنرا دغدغه آسیمی رو با به پیش و بر و سلام کرد و وظیفه احترام بجا آورد و گفت
احمد سکه کین زمین بهر تازه بدل شد و دشمنی قدیم بدستی جدید عوض گشته
اما میخواهم که با منم جمعیت شما چیست باعث این امنیت چیست گفت
امنیت از دشمنی شبانست اما دشمنی گرگ و شبان مستغنی از بیانست و شبان
من با وی آنکه وی روز این گرگ که امروز مرا دولت یافت می دست داد و مرا
حک کرد و یکت بهر بود و من چنانکه عادت من بود و قنای می و دیدم تا آنکه از وی
بستانم بوی سیدم چون با آمدم شبان چو بدستی کشید و میو جیب را برنجانب
من میزد و باطنه دوستی از وی بگستم و بدشمنی قدیم بپوستم قطع
بشمنی و شش زان سان که هرگز

کمن بادوست چندین دشمنی ساز	که بر غشم تو با دشمن شو دوست
حکایت کی روباه را گفت که هیچ توانی که صد دم بستانی و پیغام بگانی ده	رسانی گفت والله اگر چه مزد فرادانست اما درین معامله خطه جانست
از غله نیل کرمت امیدداشتن	کشتی بوج بحره دریا فکند نیست
پیش عدو و زبونان از بهر جاده مال	خود را بوطئه خطر جان فکند نیست
حکایت اشتری و صحرایچه را میگرداز خار و خاشاک آن صحرایچه غدا به خود بخاری رسید چون لعل محبوبان در هم و چون وی خوبان تازه و خرم گردن آرد ساز کرد و آنان بهره گیر و دید که در میان آن افعی حلقه کرده و سر را با دم فراهم آورده باز گشت و از آرزوی خود در گذشت خارین پنداشت که احقر از وی از دشمن سنان اوست و اجتناب می از تیزی ندان او شتر آرد یافت گفت هم ازین همان پوشیده است نه از بینان آشکار و ترس من از دشمن ندان ما هست نه از دشمن مکان خار اگر نه این محسمان بودی میسر بان را یک لقمه کرد می قطعه	
گر از نسیم ترسد کریم نیست عجب	از جنبش نفس از پیشم و آتخوان ترسد
سیکه پانته و دیان خاکستر	مقرر است که از آتش نهان ترسد
حکایت سگی از بهر طعمه بی بهره بر دروازه شهر رسید ایستاد و دید که قرص مان گردان گردان از شهر بیرون آمد و روی بصورت نهاد و سگ بی بال می دان شد و آواز داد که ای قوت تن و قوت وان و ای آرزوی دل از جان عزم کجا کرده و روی	

<p>پس چه جا آورده گفت درین بهایان جمعی از سر بهنگان از کرگان پلنگان شنائی دارم احرام زیارت ایشان بسته ام سگ گفت مرا مقررسان که اگر بکام ننگ و نیش و پلنگ و روی من در قفسای تو ام و از توجسدا شدنی نه ام قطع</p>	<p>آنهم که بهر خویش بر گز گر گرد جهان بهر بگردی قطعاً تا که چو بنان موج وزند جان ایشان گرفتی مثل زبست کسل بهر قفا خورند</p>
<p>حاله نشوم ز آردیت ساکن نشوم در جیبت جوت دارند رو بخدایت نان براس نان همچون سگ گرسنه روند از قفای نان</p>	<p>حکایت پنج پاک گفتند چرا بشکل کج پیکران افتادی و پاس در میدان کج روی تمامه گفت از مار تجمه به بدو اشتهم که بآن باستی درستی همیشه از سنگ چناسر کوفته است یا از زخم مستم و دم بریده قطع</p>
<p>او را چو جان کشند در آغوش کج پیش تنگ سنگین جان ز دور زنتش بچو و سنگ</p>	<p>هر جا پری به دوست خود گرو و آشکارا هر جا بشکل راست برآید بسان مار</p>
<p>حکایت غوک از جفت خود جدا مانده بود و محنت بی حقیقتش به کنار و یا نشاند</p>	
<p>هر سو نظری انداخت تا گمان مشنوی</p>	
<p>همچو آب روان روان آب تاب اطلس سطح آب زود بنسیم یا چو روشن هلال از کم و کاست</p>	<p>ماهی دید و در سبزه آب یا چو متراض در سبزه سیم مثال چمنش از چپ و راست</p>

چون غوک او را بدید خاطرش چو صفت وی کشید قصه بی جفتی در میان آورد و آنرا
 طلب صاحبست کرد و نای گفت مصاحبست مناسبست در بانیت ست مصاحب
 نامناسبست انانسانیت ست مرا با تو چه مناسبست با چون توانی چو صحبت
 مراد قهر دنیا بجای ترا منزل برکنار ساحل مازمان خاموش تر از زبان پر خروش
 ترا قبح تقاسیر بلا هر که شکل ترا بیند نخواهد که با تو نشیند و ملاحظه کن سرایه خوش طبع
 هر که کجبال من دیده افروز و چشم طمع در وصال من در آید و در خان آسمان هوای من
 مانده و وحش صحرای سودای من رانده صیادان گاه چون ام در جستجوی با هر از ده
 و گاه چون شست از بار آرزوی من پشت خمیده این گفت و راه

قهر و بیاد داشت و غوک را تنها بر ساحل گذاشت قطعه

بکسی پیشین که باشد با تو در که هر کی	رشته پیوند صحبت استحا و گوهرت
جنس ما با جنس گیر و قیاس حق شناس	آن بسان آب و روغن آن چو شیر و شکر است

حکایت کبوتر را گفتند چو نیست که از دو بچه بیش نیایدی چون مرغ خاکی بیشتر
 از آن قدرت نداری گفت بچه کبوتر غذا از حوصله مادر و پدیده خورد و چون مرغ خاکی
 از مادر بهر راه گذرانیک حوصله غذای دو بچه بیش نتوان داد و از نیم مرده

در روزی هزار چو در روزی توان کشاد قطعه

وای که شوی حلال روزی	همخانه کن عیال بسیار
کسی که درون سراج تنگ	حاصل نشو و حلال بسیار

حکایت کجشکل خانہ موروثی باز پروخت و در فرجه آشیان لک لکی خانہ شست
باو گفتند ترا چه مناسبت با جسته چنین حقیری با جانوری بدین بزرگی همسایه باشی
و خود را در محل قامت منزل استقامت همپایه داری گفت من این قدر نیز بدانم اما بدست
خود گل کردن نمیتوانم و همسایگی من ماری هست که چون هر سال بچکان برآوردم بخون جگر
پسورم نگاه بر خانه من تازد و بچکان مرا قوت خود سازد و امسال انروی گریخته ام
و در او من دولت این بزرگ و بخت امید میدارم که در این و بستاند چنانچه هر سال
بچکان مرا و قوت خود میسازد و امسال او را و بچکان منی را قوت خود گرداند قطعه

چو روباه در پیشه سبب پاشد	شود این از زخم و زچنگ گران
ز بیداد خوردان امان یابد آنکس	که گیسو وطن در جوار بزرگان

حکایت سگی را گفت سبب حییت که در هر خانه که باشی گدا گرد آن خانه نتواند گذشت
گفت من از حرص و طمع و درم و بر بی طبعی و قناعت شهوات و خواهی به تنگ نانی
قانع و از بر نیانی به شک استخوانی خورسند اما گدا سخن و حرص و طمع و بدعی جوع و تشنگ
شیع نان یکمفتاش در سانبان زبانش در طلب نان یکشبه جنبان غذائی در زده اش
بر پشت و عصای در ویزه اش در مشت قناعت حرص و طمع و درست قانع از در صبر و

طامع نفور قطع

در هر دلی که عز قناعت نهاد پاس	از هر چه بود حرص و طمع ایست دست
هر جا که عرض کرد قناعت متاع خویش	باز از حرص و طمع که آرزو شکست

<p>حکایت روایه بچه با مادر خود گفت مرا حیل بیا موز که چون بر کشاکش دست منم تو را از آن بر مانم گفت اگر چه حیل فراوانست اما بهتر آنست که در خانه خود نشینی نهاده و بیرون نرو</p>	
<p>قطعه چوب آتو خشم شود و فلان زن از فریبست هزار حیله توان ساخت و زان به آن به</p>	
<p>حکایت سرخ زنبوری بر کس غسل و رآورد و تا وی را طهری خود سازد و بزاری برآمد که با وجود این همه شهادت غسل مرا چه محل که آنرا بگذاری و بمن سخت آری زنبور گفت اگر آن شخص است تو شصت راکا فی اگر آن غسل است تو سر چشمه آنی قطعه</p>	
<p>ای خوش آن مرد حقیقت پیغام سلام صل چون وی نماید پس ده فرع</p>	
<p>حکایت موری دیدند بزور مندی کمر بسته و بلخی را ده برادر بر خود پوشیده بیتوب گفتن این مور را به بینید که با این ناتوانی باری را با این گزنی چون میباشد مور چون این سخن بشنید بخندید و گفت مردان بار را به نیرود هست و باز وی جمیعت کشیده اند نه بقوت تن و صحت بدن قطعه</p>	
<p>باری که آسمان زمین بر کشد از آن هست قوی کن از دور هر دو ان نشوق</p>	
<p>حکایت مشتری مهار خود را در پای کشان صحرای سحره پیش بوی رسید وی لی خداوند دید صحرای آن داشت که مهارش گرفت و خانه خود روان شد شتر نیز</p>	

<p>از آنجا که فطرت او مقصود بر انقیاد است و جبلت او مجبول بر عدم مخالفت عباد با او بود که چون سخاوت او رسید سوراخی وید بغایت تنگ گشت ای محال اندیش این چه بود که روی خانه تو چنین تنگ و چشمه من چنین بزرگ نه خانه تو ازین بزرگتر خواهد شد و نه چشمه من ازین خور و تر میان من و تو چگونه صحبت در گیر و ده مجامعت چون صورت پذیرد</p>		
<p>در قفا از با جسم و از است بر دار با تنگنای مرگ را گنجایش آن بار با</p>	<p>قطعه چون دی اهل نیشاب کی می بینم ترا بارهای خویش را چیزی سبک گردان بپسیت</p>	
<p>حکایت پیشی از جوانی بجهت ثوبه وی بالا افتادند بخندید که عورت ترا دیدیم پیش روی باز پس کرد و گفت ای علی انصاف من ترا سالها پرهنه دیدیم هرگز نخندیدیم و طعن ترا نه پسندیدیم تو پیش عمر کی مرگیا چنین دیده چه در سر زشتی چه دیده شد تو</p>		
<p>روز و شب در خلق عالم آشکار بر نیار و چند طعن و لعن دم وین تذکر آن نیالاید زبان</p>	<p>چون نسیمی با هزاران عیب عار پسند اندک عیبی از صاحب کیم آن عیب این شود یکسر زبان</p>	
<p>حکایت گاوی بر کله خود سالار بود و در میان گاوان بقوت سر و نایدار چون گاو روی بایشان آوردی آفت وی بزخم سر و نای ایشان و زگر روی ناگاه دست حلوشه بروی شکست آورد و سر و نای او را آفتی رسید بعد از آن چون گرگ را بیدید در پناه گاوان دیگر غریبی به آب سوال کردند و جواب گفت سباعی نهان و زگر از سر و نای تو مانند من</p>		
<p>شد هم که دلاوری بر من سرور</p>	<p>شد هم که دلاوری بر من سرور</p>	

دیرین مثل هست که در روز نه	ضربت بود از جری و عوی ز مردم
حکایت استری و درازگوشی همراه میرفتند بکنار جوی بزرگ سید ماعلا شتر در آمد چون بمیان جوی رسید آب تا شکم وی بود و از گوش به بخاند که آب تا شکم نیست گفت است بگوئی اما شکم تفاوت است آب بیشتر از یک است از پشت من خواهر که شکم قطع	
ای برادر از تو بهتر بچکس نیست	و آنکه هستی بکسیر موخوشش افزون مننه
گرفتند و از قدر تو نشانند تا بخرد	قدر خود بشناس با از حد خود بپرس مننه

حکایت طائوس و زاعی و صحن باغی فراهم رسیدند عیب منکر یکدیگر دیدند طائوس باز غ گفت این موزه سرخ که در پای تست لاک طائوس رکش و دیبا می نشست همانا در آن وقت که از شب تاریک م بر وز روشن بود آمدیم در پوشیدن موزه غلط کردیم من موزه که بخت سیاه ترا پوشیدم و تو موزه اویم سرخ مرا ز غ گفت حال خلاف اینست اگر خطائی رفته در پوششهای یکدیگر رفته است باقی خلعتهای تو مناسب موزه نیست غالباً در آن خواب آلودگی تو سر از گریبان من بر زده و من سر از گریبان تو در آن نزوی کشف سر بچسبیده و بر زده بود و آن مجاوله و کماله می شنود و سر بر آورد کله ای یاران عزیز و دوستان با تیر مجاوله بی حاصل با گذارید و ازین مقدار باطل دست بردارید خدای تعالی همه چیز را بیک کس نموده است ز نام همه ملوات در گفت یک نفر نه بچکس نیست که دریا چاهیتی نموده است که بگرا نه نموده و در وی تن نهاده است که دیگران را نموده هر کس را بداد و حسن خورسند باید بود و برافیه خوشنود و قطعه

<p>از نهنگ که از طور خرس دور نباشی بگسل طمع از خلق که رنجور نباشی</p>	<p>بدون حسد از حال کسان طور خرسیت از خلق طمع بچو حسد بایه رنجست</p>
<p>حکایت روباهی بچنگ کشاری گرفتارش کفار دندان طمع در وی محکم کرد رواه فریاد برآورده کما ی شیر میشه زور مندی وای بلنگ قله سر بلندی بر عینه و شکستگی من بختشای شنی پشم استخوانم شکال این اشکال زبای جهان پیمای من بختشای از خوردن من چه خیزد و در آردن من چه آویزد هر چه ازین مقوله سخن گفت در وی نگرفت و گفت یا در این حتی که برابر است که از من آن روی مباشرت کردی بر آوردم و چند بار متعاقب با تو مباشرت کردم کفار چون این گفتار شنیدند آتش غیرت در وی جوشید و بان بکشد که این چه سخن بهیوده است و این واقعه کی کجا بوده از وی دهان کشاد و دهان و از رو باه رو بگر بر نهان دهان با عی</p>	<p>بقول خوش چو نیایی بچنگ خصم هائی چو قتل خانه با هستی کشاده گردد</p>
<p>بدان بود که زبان اینا خوشی بختشای پی شکستن آن به که سو سنگ گرائی</p>	<p>حکایت شغالی خروسی را در خواب سحر گرفت فریاد برداشت که من بچسبم از انم و موذن شب زنده داران از کشتن من بپسیرند و خون ایتنیخ تعدی میریزد</p>
<p>شهر چرا بمیو جی با من ستیزی که خواسته بی گناه خونم بریزی</p>	<p>شغال گفت من در کشتن تو چنان بکشت نیستم که بهیچ وجه از ان باز ایستم و خود را ازین بخت بیار بچسبم و ترا درین صورت محب را ختم اگر خواهی بکلیضرب</p>

پنج جهان تراستانم و اگر خواستم لقمه لقمه ترا طعمم گردانم قطع	
جز بست بهر خبرم از سر خود دور کن	اگر شریری بتوانی شکر و شری گریه پیش
بتضرع سپهر را خدایم که آن	از بدش گردانی بتری گریه پیش
در دل چنان بیکدشت و در خاطر چنان بسکشت که این نامه بزودی باختر نه انجام	
و خامه رطلی مقاصد آن جالیا از جنبش نیار اما چون آینه طبع گویند زنگلات	
نگرفت بصیقل صدق غمت شوند و صفات پذیرفت بر نقد را خستارفت	
قطعه بسط کن جت امیا بساط سخن	که از آن خواست بساط نیست
لیک خامش نشین و دم درش	طبع را گردان نشا ط نیست
نیست کافی نشا ط طبع تو نیز	اگر از سامع انبساط نیست
و هر چه از مقوله نظم گذشته و بنا ظلمی منسوب ته زاده طبع محرابین رساله نتواند فکره قرار مقاله	
رباعی جامی به جا که نامه انشا است	از گفته کس بجای تیج نخواست
آن که از صنع خود دکان پر کا است	دلای کالای کسان نه منزه است
اسید بکارم اخلاق مطالعه کنندگان آنکه چون خلیا مطلع شوند بذیل غم و غماض	
پوشند و در افشای هزیان عمتراض و غماض نکوشند قطع	
چون به پیش از مناعی	اگر به بیگانگان نکوشی
را که در کیش آخر اندیشان	عیب پوشی ز عیب جی
قطع و تاریخ کتاب و قطع اطباب و طلی اسباب قطع	

کہ جاسے برو کرد طبع آزمائے	ننگ و پوی خامہ ورین طرفہ نامہ
شود نہ صد ارشیت وی فزائے	بوقعی شد آخ کہ تاسیخ ہجرت

والمستول من الله ذوالجلال والاکرام
الاحشام والصابوة والسلام علی محمد و آلہ العظام و اصحابہ الکرام

خاتمة الطبع چکیده معبرین کا ترجمہ وفات امیر تسلیم شاہ کریم دہلوی

تیسرا مکتبہ کہ ہشت جنت بوئی از گلستان قدس است بابت شجرت کوئی از بوستان حکمت او
تعبیے پایاں آن سزاوار رسالت مندرست کہ از فرش خاک تا مرکز افلاک با تواریخ نوشتہ پدید است
تسلیم علیہ السلام طیبین اصحابہ الطاہرین اما بعد ای جوان مکتب خندان قرق دانندہ دفتر
معانی ہمہ را مغفرت کریم امیر تسلیم گوشت شہزادی ارباب ہنر مژدہ میدہد و دیدہ بینا اہل بصیرت است
بنامشای گل تازہ بہار بخواند غنی درین باغ فی ثمرات کمال ہست و اللہ اعلم کہ بہر بخنداری بچشم بکار
جناب نشی نوکل کشور صاحب ام قبالہ ہمہ تن مصروف بہ انست کہ تصنیفہا او ستادان کیم اعتبار و اوج
و منت شہرت کہ حقیقت نام خفنگان خاک از زندہ کردنت برگزین جانشانہ چنانچہ صد با کتاب کہ نام
و شانشن جزو علم خدایانہ و بہرانیہ بصرف کثیر از طبع آراستہ در سہ جہان امانت رسیدہ بآب
و ہنر ہر آن نظر برین ایک جا گلستان می بہارستان تصنیف کل سر سبز باون کل موالاتی ما لہم الرحمن جانے
قدس بخط سہروردی طبع و مژدہ کہ دیدہ اہل نظر را اور و دیدہ ارباب ہنر را سہروردی خوش



احسن کتابست این زمانه خان گلگون قیاسه پیرمین ساله است بکتابین سیم چون کاین کار زمین
نکست آیین قوش اگر ورق کل خوانم دوست طریش اگر لایق بیل دانه بکتابی کتابی طبع
بر آسان ده و فرمودگی آتازگی صناعت بزین سپرده حق تعالی چنین سیاهی علم را مار و ج
فصل هفتم سلامت فراد و مانند نام کتاب اطراف الملبس آواز کلاه باله و القاصد

تقریظ من فادات همایه قدسی کلیم جناب منشی محمد انوار حسین تسلیم

بسم الله الرحمن الرحیم فصل علی سوله الکرم آییند و زم عجیب محمد انوار حسین تسلیم و حرف نگار و
و چشم ملاحظه دارد و اندو زیکه عالم جناب علی القاب یادل سحاب عطا بخت بند کاین اوج سپهر است
تو ج بحر شیشه شبنمستان و بجوی گلستان شخونی قدردان و غنوار باذل و فرزانه بهر پلوی سخن مضمون بکار
مجمع اخلاق ممدوح الآفاق سطره اعتبار کمال از مصداق اطلاق جلال استوده برگزیده روزگار نشی نوع لک مشو
مالک مطیع او ده که علم از دم ایشان جانی یافت عالم از وقت بهر از کمال اخلاق که شیر که میجناب
ایشانست کاین کس پیش می آید و باقی است مع و جرات مع و کار دیگران او خجسته صریح است
درین شهر مهنه بهر لطافت ملاحظه حضرت که منو مطیع قائم اخبار جاری ندصد که کتب چون قلوب و جواهر
نمیدهند و قالب مع آورده نام مده صد ساله صنفان از ندگی جاوید بخشیدند کتاب از عالم تاریخ
مال صورتی گردانیدند اگر قلم با نام کتب الف که کتب برای دیگر پذیرد و هم خوشنوی است
و نذر و اصحاب دانش بهر علم خاطر و تند و سر سبزی نرس اشاعت علوم است بهر کار داشتند که هر
می بهر از بهر شیشه و وقت قدیده طبع پاک و وقت بزرگ کل شارحین بهر ساختن و مضمون بکار
از نظر انداختند گاه گاه دیگر از طبع دیگر نهاده و از روی نکست نشی و از عینی نشی منقول

نسخه دیگر نیز در یکی از طرحن پرور از عمده تلاش نگارنده بارها اشتها ریزد و اخلاص و انگلی پذیر
اما شکوفه تمنا بر شاخ هست اخیار شکفت آفتراض کم توجی بر سر عراض و انان تافت و حمله شکایت
و قوی و سعت بیان یافت و همان بقدر و خویش و قریبی که در نزد چنانکند است که ایضا بسف یک امیزی
زیرین از پیش پای و شنت و دقیقه سعی فو کند شنت و آخرت و کتاب ثانی ستوده ساخت و پایال نیز استم اندوه
شکل از غلطی که صحیح شود و شهود است بلکه برانما که در و کتبها سطوح و احیاناً اگر خطا نیز در اصل است
و غلبه اصل غلطی میجر و ثواب و در غلج بجا است هم بدکارا پاییه نیست ی باید که چه تحقیق در طعن
پا خورند که شت و ظاهر است گفتگوی گشته شمع زبان خواند اگر باطل دوست شکوه آرائی نمایند نمایند
و حق و غلبه پای نمایند انصاف و فرار ز دیده و انست و کوشش بلنج از پاک نظران هم کار و هم
زیرین با همان وقت و مانند کاغذی پریشان و روشن شعل فروختند و هر وقت تافتند و در
نمایند همانا بر صحت کتب تی کارخانه است بر فرض و هم و در و شخ و بنجایل آثالی عالست و صحیح
صاحب لم صاحب است فنانا بحسبجوی نسخه دیگر بهارستان جا که در حقیقت جاکلستان
شیخ شیراز است لطافت شرف و مالک نظر آن مستغنی از انقسام اقتیاز احوال هم چند کتب نیز بر طبع
و عمدی آنها و نظریه و هم و میخوانم از بیانی شوق نام نیکان یگان در نول این عبات
بر نگارم مگر چه پیره که کریم نفس و ریغ از انقضا فرمایند و بزم مروت و فتوت با جلیقه
کرشمه عنایت نیاز بند یعنی آن کتب از کتبخانه خود بر آورده و یا از جای دیگر تلاش کرد
لطفت فرمایند و طبع اشک که از عنایت نمایند



ت

نسخه دیگر نیز در یکی از طرحن پرور از عمده تلاش نگارنده بارداشتها ریزه خاها را یکی پذیرفت
اما شکوفه تمنا بر شاخ هست انجیر اشکوفت اعراض کم توجهی بر سر عراض و انان یافت و حمله شکایت
و قوی و سعت بیان یافت و همان بقدر و خویش و قریبی که در نزد چنانکه شایسته است ایضا بسف یک امیزی
زیرین از پیش پای و شست و دقیقه سعی نمودند شست و آخرت چون کتاب ثانی ستوده ساخت و پایال نیز استم اندوه
شکل از غلطی که صحیح شد و مشهور است بلکه برانما که در و کتبها مسطوح و احیاناً اگر خطا نیز در اصل است
و غلبه اصل غلطی میجر و ثواب و در غلغل بجا است بهم بدکارا پاییه ناست ای باید که چه تحقیق در طعن
پاچه که کشود و ظاهر است گفتگوی گشته شمع زبان خواند اگر باطل دوست شکوه آرائی نمایند نمایند
و حق و غلبه پایانی نمایند انصاف و فرار ز دیده و انست و کوششش بلخ از پاک نظران همکار و هم
زیرین با همان وقت و مانند کاغذی پریشان و روشن شعل فروختند و هر وقت تا فتنه و در
نمایند همانا بر صحت کتب تی کارخانه است بر فرض و هم و در و شخ و بنجایل آثالی عالست و صحیح
صاحب لم صاحب است فنانا بحسب جوی نسخه دیگر بهارستان جا که در حقیقت جاکلستان
شعشیر است لطافت شرف و مالک نظر آن مستغنی از انقسام اقتیاز احوال هم چند کتب نیز بر طبع
و عمدی آنها و نظریه درم و میخواستیم از بیانی شوق نام نیکان یگان در نوبل این عبات
بر نگارم مگر چه پیره که کریم نفس و ریغ از انقضا فرمایند و بزم مروت و فتوت با جلیقه
کرشمه عنایت بنیازیند یعنی آن کتب از کتبخانه خود بر آورده و یا از جای دیگر تلاش کرد
لطفت فرمایند و طبع اشک که از عنایت نمایند



ت